



ایستد ایستد ایستد ایستد ایستد ایستد
ایستد ایستد ایستد ایستد ایستد ایستد
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹

اجرا: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۰۴/۰۸



کنخیز
مشکره مل برنامه ۹۲۳
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور اللّٰهی ست این، از پیشِ الله آمده

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر
در چارهٔ بداختران با رویِ چون ماه آمده

لیلیِ زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده
وان کهربایِ روح بین در جذبِ هر گاه آمده

از لذّتِ بوهایِ او، وز حُسن و از خوهایِ او
وز قُلِّ تعالوهایِ او جان‌ها به درگاه آمده

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب‌عَلَم
در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند
تا دررسد در زندگی، اشکالِ گمراه آمده

از چاهِ شورِ این جهان، در دلوِ قرآنِ رو، برآ
ای یوسف، آخرِ بهرِ توست این دَلوِ در چاه آمده

کی باشد ای گفتِ زبان، من از تو مستغنی شده
با آفتابِ معرفت در سایهٔ شاه آمده

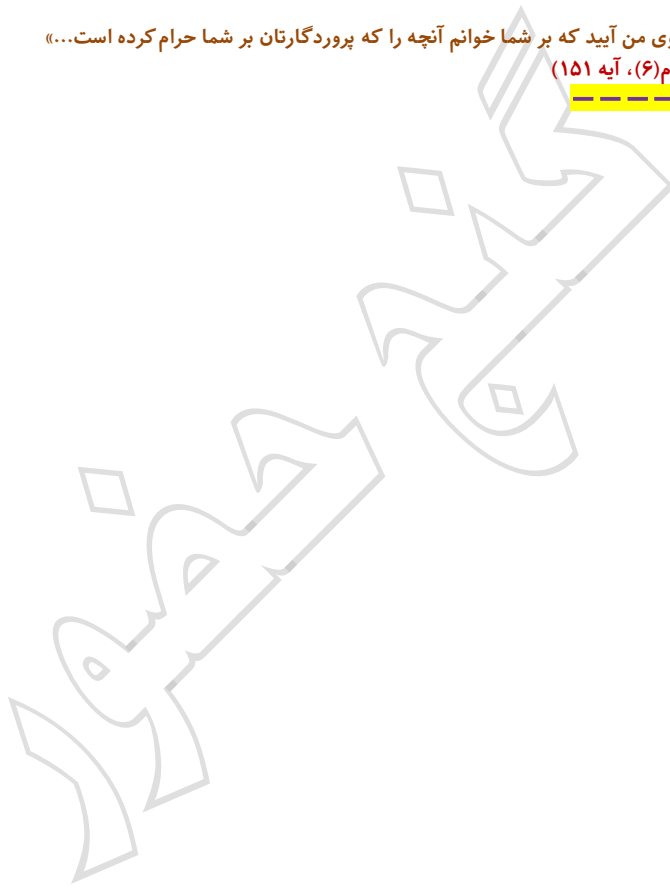
یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از عِلْم و عمل
خاصه ز عِلْمِ منطقی در جمله افواه آمده



قُلْ تَعَالَوْا بگو بالا بیایید
صاحب علم: مراد کسی است که صاحب مقام این دنیایی است.
مستغنی: بی نیاز
افواه: دهان‌ها

«قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّي عَلَيْكُمْ...»

«ای پیامبر بگو: به سوی من آیید که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است...»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱)





با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۷۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده این نور اللّهیست این، از پیش الله آمده

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر در چاره بداختران با روی چون ماه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

پس مولانا از ما می‌پرسد یا هر کدام از ما از خودمان باید بپرسیم، و برای تأکید دوبار هم می‌پرسد. می‌گوید که این گنج حضور، این هشیاری که به‌موجب آن خداوند در ما به خودش زنده شده، این کیست؟

حقیقت این است که این کس نیست که ذهن بتواند تعریفش کند. پس معلوم می‌شود پس از این‌که بشر مدت طولانی با هشیاری جسمی زندگی کرده و عواقبش را هم دیده، بالاخره تعدادی از افراد روی زمین، از جمله مولانا به یک هشیاری دیگری زنده شده، برای همین می‌پرسد، این کیست؟

این، آن من سابق من نیست، این هشیاری جدیدی است، این دید جدیدی است، این خواهی جدید دارد، این از جنس کمیابی نیست، از جنس مقایسه نیست، این منبع خلاقیت است.

پس یک چنین هشیاری‌ای پس از مدتی هشیاری جسمی در انسان رخ می‌دهد. این را هم ما می‌فهمیم که «در حلقه ناگاه آمده» یعنی وارد زندگی هرکسی می‌شود، در زندگی هرکسی خودش را نشان می‌دهد.

به‌علاوه سؤال کلی هم هست، یک چنین هشیاری یا یک چنین پدیده‌ای که یک‌دفعه در زندگی یک‌سری باشندگان که ما آن‌ها را انسان می‌نامیم، یک هشیاری که قائم به ذات است و از جهان کمک نمی‌گیرد، بذاته زنده هست، به چیزی متکی نیست، مستقل است، شبیه آن در این جهان نیست، خودش را به بشریت نشان می‌دهد.

پس «این کیست این، این کیست این؟» شما یعنی این، سؤال اگر می‌خواهید بپرسید، این را بپرسید. یعنی این زندگی که با فضاگشایی به‌صورت آفتاب از درون من طلوع می‌کند، این کیست؟ این آدم است؟ از جنس انسان است؟



خودش می‌گوید. این از جنس نور جسمی نیست، از جنس این جهان نیست، این «نور الهیست این» این نور مربوط به آنور است و از پیش خداوند آمده.

پس این بیت نشان می‌دهد که در زندگی هر شخصی و به‌طور کلی انسان‌ها، به‌طور جمعی، ناگهان یک هشیاری خودش را به او نشان می‌دهد و نشان داده.

بزرگان از این جنس هستند، و ما محکوم نیستیم که به تبعات و عواقب هشیاری جسمی تن در بدهیم. مجبور نیستیم با من‌ذهنی زندگی کنیم یا این‌طور که ما جهان را می‌بینیم از طریق همانندگی‌ها این تنها هشیاری نیست.

آیا در زندگی شخص شما این پدیده به‌وجود می‌آید؟ بستگی به شما دارد اتفاقاً. چون یکی از ابیات غزل که امروز بیت مهمی است خواهیم خواند، این است که می‌گوید که این جهان که در آن انسان‌ها با آن همانند هستند مثل چاه می‌ماند، پس همانندگی مثل چاه می‌ماند و هشیاری‌اش یا آبش هم شور است، یعنی از جنس درد است و محصولات همانندگی است، مثل تأیید و توجه و دردهای من‌ذهنی، این آب شور است.

ما به‌عنوان یوسف در این چاه هستیم، می‌گوید دلو آویزان شده و این دلو همین بزرگانی مثل مولانا هستند. ما هم یوسف هستیم.

و می‌گوید که این دلو، مثلاً همین مولانا، ای یوسف، یعنی ای هرکسی که به این برنامه گوش می‌کند برای تو آویزان شده، این را خوب بخوان، یاد بگیر، عمل کن، حواست به خودت باشد تا بتوانی از چاه همانندگی بیایی بالا، روی این موضوع ما صحبت خواهیم کرد امروز.

بعد می‌گوید که حالا ما عادت کردیم به هشیاری جسمی و عواقب آن که درد است، نتیجه‌اش درد است، درد کشیدن یک چیز عادی شده، حالا می‌گوید «این لطف و رحمت را نگر».

آیا شما گه‌گاه به این هشیاری حضور که دیدن برحسب همانندگی نیست، هشیاری بی‌فرم است، زنده شده‌اید؟ یا اگر نشده‌اید، حداقل توصیفش را از یک انسانی که به آن‌جا رسیده و از دید حضور، با دید نظر می‌بیند، این صحبت‌ها را می‌شنویم.

می‌گوید این لطف و رحمت ایزدی را ببین و نگاه کن که بخت این است. بخت این است که به این حضور زنده شوی. که بلاگفت «این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده».



«در حلقه ناگاه آمده» شما تمرکز می‌کنید روی خودتان، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید، همین‌طوری می‌روید جلو، یک‌دفعه این کس که خود شما هستید، زنده شده به زندگی، خودش را به شما نشان می‌دهد، ناگهان، نه موقعی که با ذهن انتظارش را دارید، «در حلقه ناگاه آمده»، یعنی یک‌دفعه شما تبدیل می‌شوید، نمی‌دانید کی.

پس او دارد روی شما کار می‌کند، بعد آن موقع تمام آن مدت، خداوند یا زندگی از روی لطف به ما نگاه می‌کند و می‌خواهد ببخشد، می‌خواهد دانشش را بدهد، کمک کند، اتفاقاتی که به‌وجود می‌آورد در جهت زنده شدن ما به او است، پس هم لطف دارد، هم کمک می‌کند، «رحمت را نگر»، از هر جنبه‌ای به ما کمک می‌کند.

پس بنابراین زندگی دشمن ما نیست، آن‌طور که ما در من‌ذهنی می‌گوییم که خُب به من ظلم شده، همه‌چیز تقصیر خدا بوده، نه، این‌طوری نیست، لحظه‌به‌لحظه او لطف دارد و می‌خواهد کمک کند و می‌گوید که بخت عبارت از این است که شما به آن کس زنده شوید که کس نیست، ذهن نمی‌تواند تعریف کند.

و اگر می‌خواهید اتفاقات خوب بیفتند، زیبا بیفتند در بیرون که بخت این است، بخت یعنی زندگی به زیبایی روی شما گشوده بشود، هر اتفاقی نیک باشد، بی‌درد باشد و شما بتوانید از آن استفاده کنید.

دولت به معنی نیک‌بختی هست، این نیک‌بختی، این خوش‌بختی را ببین. پس می‌بینید که لطف و رحمت و بخت و دولت در این حضور است، نه من‌ذهنی.

و اتفاقاً می‌گوید «در چاره بداختران» معلوم می‌شود کسی که با من‌ذهنی زندگی می‌کند بداختر است، همین من‌ذهنی اختر بد است، یعنی بدشانی است، بی‌دولتی است، لعنت است.

هرکسی که طالعش به این من‌ذهنی است، یعنی به من‌ذهنی‌اش نگاه می‌کند، فکر می‌کند، عمل می‌کند، انگیزه‌های عملش از دردهایش می‌آید، مثلاً از حسادتش می‌آید، از خشمش می‌آید، از نگرانی‌اش می‌آید، از ترسش می‌آید، از احساس گناهش می‌آید، این آدم بداختر است، هیچ بخت و دولت و لطف و رحمتی در او نیست.

می‌گوید نگاه کن، این خورشیدی که از مرکز شما طلوع می‌کند، اگر شما اجازه بدهید، حتماً طلوع می‌کند، این اختر بد شما را چاره می‌کند، یعنی جلوی خراب‌کاری من‌ذهنی شما را این می‌گیرد و این اختر را این، ظهور این حضور از این فضای گشوده‌شده درمان می‌کند، وگرنه خراب‌کاری این اختر یعنی ستاره ادامه خواهد یافت.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

و همین‌طور که می‌بینید، بیت اول را اگر ما با این شکل‌ها بررسی کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ابتدا ما به‌صورت هشجاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم، مرکز ما عدم است و این چهارتا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم.

بعد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همین‌طور که ادامه می‌دهیم، شروع می‌کنیم به فکر کردن و پدر و مادرمان به ما می‌گویند که از طریق فکر کردن چه چیزی مهم است. چیزهای مهم را که برای ادامه حیاتمان به‌نظرمان مهم است، می‌گذاریم مرکزمان، منتها شکل فکری آن‌ها را.



پس عینک عدم تبدیل به عینک جسم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] و پس از آن ما از طریق پریدن از فکر یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که اسمش من‌ذهنی است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را الآن از چیزها می‌گیریم و می‌گویید که این اختر بد است.

اختر بد این است که شما یک چنین تصویر ذهنی را که پویاست، هی تغییر می‌کند و شما را می‌ترساند، بگذاری مرکزت به جای مرکز عدم، ولی ما مجبوریم که وقتی وارد این جهان می‌شویم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این‌ها را بگذاریم مرکزمان و از طریق این‌ها ببینیم و هشیاری جسمی را و اجسام را برای بقای خودمان بشناسیم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

حالا اگر به این ترتیب به زندگی ادامه بدهیم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تخریب خواهیم کرد، هم خودمان را، هم دیگران را، هم این جهان را، کما این‌که می‌بینید من‌ذهنی دارد جهان را تخریب می‌کند، روابط را تخریب می‌کند.

اما من‌ذهنی که به وسیله اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه به ما معرفی می‌شود، اگر در اطرافش فضا باز کنیم، یعنی دست به تسلیم بزنیم، [شکل ۲ (دایره عدم)] تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند.

مرکز ما قبلاً عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بود، از جنس جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شد، الآن اگر دانسته و هشیارانه با کار سازنده خودمان که فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است که ذهن نشان می‌دهد، [شکل ۲ (دایره عدم)] دوباره مرکز ما هشیارانه عدم می‌شود و یواش یواش یک ماهی از آن‌جا طلوع می‌کند.

بعد اگر ناگهان این ماه طلوع کند که شما روی خودتان کار می‌کنید با دیگران هم کاری ندارید، یک‌دفعه شما این سؤال را می‌پرسید این چه کسی هست الآن آمد؟ تا حالا نبود، این دید از کجا آمد؟ من با دید فراوانی می‌بینم.

«این کیست این، این کیست این؟» در حلقه زندگی من ظاهر شد. این هشیاری از این جهان نیست، هشیاری جسمی نیست، پس بنابراین از پیش خداوند آمده.

ما متوجه می‌شویم که آن‌که مولانا به ما قول داده یا کتاب‌های دینی قول دادند، این همان ماهی‌ست که یا حضوری‌ست که در درون ما طلوع می‌کند یا زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.



ما این کار را این قدر ادامه می‌دهیم، یعنی تمرکزمان روی خودمان است و به فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)] تا هیچ همانندگی در مرکز ما نماند، دوباره تبدیل بشویم به همان مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که الآن می‌گوید که «این کیست این، این کیست این؟»

اگر هیچ همانندگی نماند، ما تبدیل می‌شویم به یک انسان کامل که طرح زندگی این است که از ما یک چنین انسانی بسازد، نه انسان همانند با چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که از طریق هشیاری جسمی می‌بیند و دائماً حرص به دست آوردن این‌هاست و مقایسه خودش با دیگران و ایجاد درد است.

و الآن متوجه می‌شویم که این هشیاری مخرب است، کار نمی‌کند و اگر ما چنین هشیاری جسمی را نگه داریم و تبدیل نشویم به این «این کیست این، این کیست این؟»، ما هم خودمان را و هم جهان را خراب خواهیم کرد.

چراکه قرار بوده که این هشیاری جسمی موقت باشد و پس از یک مدتی فضاگشایی و عدم کردن مرکز [شکل ۲ (دایره عدم)] شناسایی کنیم این همانندگی‌ها را و از مرکزمان دور کنیم و دوباره تبدیل می‌شویم به همان هشیاری مرکز عدم این دفعه هشیارانه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این پس نور الهی است که در انسان خودش را نشان می‌دهد یا زنده شدن خداوند در ما به خودش است و دیدن از طریق مرکز عدم است.

اما اجازه بدهید در این جا من به طور خلاصه غزل را توضیح بدهم یعنی به صورت سریع و ذهنی، ولی این توضیح ذهنی که در واقع ما معنی ابیات را می‌فهمیم برای تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور کافی نیست، این یک فهم ذهنی است.

بعداً همین طور که می‌بینید من بیت‌ها را یکی یکی توضیح می‌دهم با شکل‌ها و پس از بیت، یعنی هر بیتی از غزل، تعداد زیادی ابیات مثنوی یا برخی موقع‌ها دیوان شمس را می‌خوانم.

چرا این کار را می‌کنم؟ برای این که فهمیدن این که من هشیاری جسمی دارم و این هشیاری جسمی با فضاگشایی به هشیاری حضور تبدیل می‌شود، کافی نیست. من ذهنی ما نمی‌گذارد.

اصلاً این کاهلی من ذهنی که شما خوب می‌شناسید که من ذهنی اینرسی دارد، کاهل است در تغییر، برای این است که می‌ترسد ضرر کند.

آن بیت غزل که می‌گوید که ای یوسف، تو ته چاه هستی، یعنی چاه همانندگی در این جهان، دلوی آویزان شده، تو باید سوار دلو بشوی. دلو یعنی سطل، فرض کن که آدم افتاده در یک چاه مثلاً چهل پنجاه متری هیچ پله‌ای،



هیچ چیزی هم نیست بیاید بالا. تنها راهش این است که یک طنابی با یک دلو بیندازند، آدم داخل دلو برود و یکی بکشد آدم را بالا.

این تمثیل بسیار وارد است، منتها درست است که ما یوسف هستیم و می‌دانیم مثلاً ما باید سوار دلو مولانا بشویم ولی نمی‌شویم، چرا نمی‌شویم؟ برای این که می‌ترسیم ضرر کنیم، باور نداریم که اگر من این کار را بکنم، سرم کلاه نمی‌رود چون ممکن است که از این لذایذ این جهان کم‌تر نصیبم بشود. مخصوصاً ما مورد نفوذ، زیر نفوذ تقلید هستیم، می‌بینیم همه من‌های ذهنی یک‌جوری از این جهان فیض می‌برند، لذت می‌برند، ما می‌ترسیم عقب بمانیم.

پس بنابراین وارد دلو مولانا نمی‌شویم، اگر وارد دلو مولانا بشویم باید خوب گوش بدهیم، ابیاتش را حفظ کنیم، این قدر تکرار کنیم که مثل چراغ بیت در ما روشن بشود و وقتی این ابیات را می‌خوانیم ما مطمئن می‌شویم که راه این است. یعنی آن شخصی که ته چاه است باید بالاخره پایش را بگذارد داخل دلو، وارد دلو بشود و در آن‌جا بنشیند تا یکی بکشد بالا.

ما هم باید متعهد بشویم مثلاً به مولانا، در این مورد، هر روز شعرهایش را بخوانیم، حواسمان به خودمان باشد، تکرار کنیم، متعهد باشیم تا ما را بکشد بالا، چون این همانیدگی‌ها دارند ما را جذب می‌کنند.

در ابیاتی که از دفتر ششم خواهیم خواند می‌گوید که فرض کنید که یک کسی رفته آن بالا. می‌دانی که مرکز زمین نیروی جاذبه به هر چیزی یا به هر انسانی وارد می‌کند، پس نیروی جاذبه داریم. فرض کن یکی این قدر رفته بالا که خارج از جو زمین است و آن‌جا ایستاده، یک طناب درازی را انداخته به یک نفر می‌گوید سوار این دلو بشو من شما را بکشم بیایم بالا، که این‌جا جاذبه زمین یعنی همانیدگی‌ها وجود ندارد. یک همچو چیزی است.

اما اگر یکی سوار دلو نشود، شک کند، یا یک پایش را بگذارد آن یکی را نگذارد، معطل کند، چرا؟ برای این که مطمئن نیست، می‌ترسد ضرر کند، خُب او ته چاه خواهد ماند.

برای همین است که بیش‌تر اوقات بینندگان متعهد نمی‌شوند به مولانا که تکرار کنند ابیات را، بنشینند در دلوش و عمل کنند، بنویسند عمل کنند، بنویسند عمل کنند، در حد فهمیدن می‌خواهند بسنده کنند.



من حرفم این است که هرکدام از این ابیات که بین بیت‌ها می‌خوانیم ما، بیت‌های غزل، مثل یک موتوری هست که روشن می‌شود و شما را هل می‌دهد به بالا، برای همین می‌گوییم کافی نیست که یک بیت معنی بشود شما بگویید فهمیدم.

بنابراین این توضیح من راجع به غزل الآن برای این است که شما یک مفهوم کلی غزل را بدانید بعد بروید به جزئیات، جزئیات مهم است. شما بسنده نکنید فهمیدیم دیگر، این می‌گوید که وقتی دلو آویزان شد باید سوار بشوی، من الآن دیگر فهمیدم ولی سوار نشوی برای این‌که دراصل مطمئن نیستی.

درواقع من با تکرار ابیات مولانا دارم شما را متقاعد می‌کنم که سوار این دلو بشوید تا مولانا شما را بکشد بالا. تا به حال خیلی کم موفق شدم برای این‌که شاید آن‌طوری نمی‌گویم که شما مطمئن باشید که ضرر نمی‌کنید.

شک و تقلید از خاصیت‌های من‌ذهنی است. درست است که شما این ابیات را می‌شنوید و می‌دانید، ولی از جمع تقلید هم می‌کنید. ترس هم دارید که ممکن است ضرر کنید، شک هم دارید که نکند واقعاً این‌ها درست نیست اگر من این کار را بکنم بدبخت می‌شوم. ولی ابیات وقتی تکرار می‌شود، در نواحی مختلف زندگی شما جاها را روشن می‌کند.

می‌گویید آها این‌جا ضرر نمی‌کنم، این‌جا ضرر نمی‌کنم، الآن دارم ضرر می‌کنم، این‌جا دارم تخریب می‌کنم، پس از این‌جا من بکنم خودم را رها کنم.

این‌طوری است قضیه که روشن می‌شوید به‌طور جامع، قسمت‌های مختلف شما را این ابیات روشن می‌کنند.

پس نتیجه می‌گیریم که شما باید به کل برنامه گوش کنید، بیت‌ها را تکرار کنید، بسنده نکنید به فهمیدن. نگویید هم آقا ما نفهم که نیستیم، فهمیدیم دیگر.

بله می‌دانم هیچ‌کدام از ما نفهم نیستیم، ولی فهمیدن کافی نیست، ولی یک عده‌ای چون در ذهن هستند می‌گویند فهمیدن کافی است.

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور اللّهی ست این، از پیش اللّهِ آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)



متوجه شدیم دیگر وقتی تمرکز روی خودمان است، یک موقعی پس از فضاگشایی زیاد و عدم کردن مرکز و این که زندگی روی ما کار می‌کند بالاخره یک نوری خودش را به ما نشان می‌دهد، یک هشیاری جدیدی نشان می‌دهد. شما آن موقع متوجه می‌شوید که این از کجا آمد، این مربوط به این جهان نیست.

یک دفعه متوجه می‌شوید که «این لطف و رحمت را نگر»، می‌بینید که خرد زندگی، زیبایی زندگی، شادی زندگی جاری شد به تمام اجزای وجودی‌تان! از آن‌ور می‌آید! چرا؟ اتفاقات خوب می‌افتد، این جهان که همین جهان است، این آدم‌ها هم که همین آدم‌ها هستند، چرا من احساس خوش‌بختی و نیک‌بختی می‌کنم؟ دولت این بوده، این رحمت خداست.

پس من تا حالا با یک اختر بدی، اختر شومی همراه بودم که آن من‌ذهنی‌ام بود. این فضاگشایی و این تابش نور زندگی، دم‌ایزدی و زید چاره کرد من را، و رها شدم از من‌ذهنی‌ام و الآن مثل ماه می‌درخشم.

یا اگر مولانا را دقیق بخوانیم، متعهد بشویم، می‌بینیم که یواش‌یواش یک ماهی از این مولانا می‌درخشد و نورش به‌طور جامع دارد ما را تغییر می‌دهد.

لیلی زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده وان کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

می‌گوید الآن لیلی آمده دنبال مجنون، یعنی خداوند آمده دنبال ما، ما مجنون هستیم خداوند لیلی، لیلی دنبال ماست.

«لیلی زیبا را نگر»، به این زیبایی طالب ما شده، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود و آن جذب‌کننده یا کهربای روح را ببیند، می‌خواهد هشیاری من را، روح من را وقتی سبک می‌شوم، فضا را باز می‌کنم، حس وجود در ذهن نمی‌کنم، دارد جذب خودش می‌کند. هر دفعه که فضا را باز می‌کنم، مقاومت من صفر می‌شود، دارم می‌روم به آن طرف، یعنی از اختر دارم می‌کنم، از اختر شوم من‌ذهنی.

از لذت بوهای او، وز حُسن و از خواهی او وز قُلِّ تَعَالُوهای او جان‌ها به درگاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)



او چکار می‌کند؟ او بوی خوش می‌دهد. همین‌که فضا را باز می‌کنم، بوی خوش عشق، شادی، خرد، خلاقیت، حس امنیت، هدایت، قدرت را من حس می‌کنم. یعنی این بو که می‌گوید بو، یک چیز جسمی نیست که بتوانی با ذهنت ببینی. باید فضا را باز کنی، حسش کنی!

می‌گویند من به صورت انسان می‌توانم این بوها را حس کنم و این زیبایی را حس کنم و خوی او را که فراوانی است مخصوصاً، حس کنم. «از لذت بوهای او» از زیبایی و خواهی خوب او که در من دارد زنده می‌شود و این‌که می‌بینم او می‌گوید بیا بالا.

«وَزْ قُلُّ تَعَالَوَاهِيِ او»، بیا پیش من. منتها او بالا است. هشیاری جسمی را رها کن، بیا بالا پیش من، به من بپیوند. من می‌بینم که دارم به درگاه او می‌روم و هر انسانی اگر این کار را بکند، می‌تواند به درگاه خداوند برود. درگاه خداوند کجاست؟ همین فضای گشوده‌شده.

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب‌عَلَم در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

می‌دانید او روی عدم کار می‌کند. فضا را که باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، او دارد کار می‌کند. می‌شود کارخانه، کارگاه خداوند. آیا فقط روی آدم‌های به‌خصوص کار می‌کند؟ می‌گوید نه. آن کسی که صاحب‌عَلَم است، خیلی مهم است در این جهان، پادشاه است.

آن کسی که گداست، چاکر است، دربان است، کارگر است، یک آدم معمولی است. پس خداوند روی همه کار می‌کند. به شرط این‌که فضا را باز کند، بداند طبق این ابیات چکار کند. اما وقتی فضا را باز می‌کند، در مرکز ما خیالات خوش او زیباست، یا دردآور است؟

همیشه زیباست، «در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده» هرکسی باشد، چه چاکر، چه صاحب‌عَلَم، این هشیاری، این زیبایی، دلخواه او است. خوشش می‌آید، زیباست.

پس خیالات، که پایین هم می‌گوید، خیالات من‌ذهنی بد است، مخرب است. ولی فضا را که باز می‌کنیم، تسلیم می‌شویم، خیالات خوشش برای هر کسی زیباست. هر انسانی می‌پسندد و الآن می‌گوید:



تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند تا دررسد در زندگی، اشکال گمراه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

تخیل‌ها یعنی خیالات من‌ذهنی. ابتدا ما خیالات من‌ذهنی داریم، خیالات هم‌هویت‌شده داریم. آن صمد، یعنی آن خداوند بی‌نیاز و این صمد را به‌کار می‌برد تا نشان بدهد ما هم بی‌نیاز هستیم. این خیالات من‌دار ما، یعنی فکرهای من‌ذهنی ما، که مرتب از فکری به فکر دیگر می‌پریم، برای خواستن چیزهای این‌جهانی، از نیازمندی ما به این جهان است.

پس اگر ما فضا را باز کنیم، لحظاتی این فضای گشوده‌شده، به اندازه گشوده‌شده، از جهان بی‌نیاز است.

«تخیل‌ها را آن صمد»، یعنی خیالات همانیده را آن بی‌نیاز، خداوند، اگر همین‌طوری جلو برویم، یک روزی تبدیل به حقیقت می‌کند. هرچه که من‌ذهنی این هشیاری را آزاد می‌کند. به‌عبارتی دیگر، هر موقع شما در اثر فضاگشایی، از یک دردی، از یک همانیدگی، هشیاری را می‌کشید بیرون، شما نمی‌کشید، خداوند می‌کشد بیرون و در آن‌جا حس بی‌نیازی می‌کنید، تبدیل به حقیقت می‌شوید، تبدیل به خداوند می‌شوید.

ولی تا زمانی که این کار صورت نگرفته و انسان من‌ذهنی است، جسم است، شکل است، این شکل گمراه است. یعنی ما باید این‌قدر فضا را باز کنیم و مرکزمان را عدم نگه داریم که این خیالات هم‌هویت‌شده که الآن جسم گمراه است، برسد به زندگی از طریق تبدیل شدن به حقیقت.

اما این جهان که هشیاری جسمی همراه با درد است، آب آشامیدنی است؟ نه می‌گوید. می‌گوید این هشیاری و این غذا خوردنی نیست.

از چاه شور این جهان، در دلو قرآن رو، برآ ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

می‌گوید که وقتی ما وارد این جهان می‌شویم، همانیده می‌شویم، از هشیاری جسمی آلوده و شور، شور یعنی آلوده به درد، تغذیه می‌کنیم. وقتی در من‌ذهنی هستیم و این من‌ذهنی اختر بد است، یعنی اتفاقات بد برای ما می‌افتد و دائماً درد می‌کشیم، این آب شور است، آب تلخ است، آب بد است.



می‌گوید که در دلو قرآن رو. قرآن هم به معنی قرآن هست، هم مولانا این فضای گشوده شده را قرآن می‌گیرد و هم هر انسانی را که تماماً به زندگی زنده شده. همین مثنوی، دیوان شمس، خود قرآن، بقیه کتاب‌های مهم ما، مثل شاهنامه، مثل حافظ، مثل عطار.

این‌ها همه در واقع دلوی است که آویزان شده‌است. برای چه آویزان شده؟ دارد سؤال می‌کند. برای تو، ای یوسف، که در چاه همانندگی هستی. سرانجام بفهم این دلو برای توست. یکی فرستاده. مولانا را چه کسی فرستاده؟ یکی فرستاده.

بگیر زندگی فرستاده. یک دلوی‌ست که از آن آسمان آویزان شده. می‌گوید وارد این بشو، من بکشم بالا. «ای یوسف آخر بهر توست» این را بفهم، «این دلو در چاه آمده» ولی ما سوار نمی‌شویم، شما سوار شوید، شما استفاده کنید.

سوار دلو مولانا بشوید، متعهد بشوید، ابیات را تکرار کنید، تا بکشد شما را ببرد بالا. و الآن می‌گوید که ای می‌شود ای گفت زبان؟ ای پریدن از فکری به فکر دیگر که به زبانم می‌آید می‌گویم!

کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۷۹)

کی می‌شود ما فضا را باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم، بفهمیم که این چیزهایی که ذهن من می‌گوید مربوط به این جهان که این کار را این‌طوری بکنم، زندگی‌ام درست می‌شود. از او این را بگیرم، زندگی‌ام درست می‌شود. از همسرم باید خوش‌بختی بگیرم، از بچه‌ام باید حس موفقیت جذب کنم.

باید تأیید بگیرم، توجه بگیرم، حس قدرشناسی را باید از مردم بگیرم، باید بگویند که من مهم هستم، من باید دیده بشوم، این‌ها را زبان می‌گوید دیگر. کی می‌شود من از این‌ها مستغنی بشوم؟

وقتی که این آفتاب معرفت در اثر فضاگشایی شده بیاید بالا از مرکز من. یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم، هشیاری حضور زیادتر می‌شود، به تدریج ما می‌بینیم که این حرف‌هایی که ذهن ما می‌زند واقعاً بی‌مصرف است و هرکسی هم می‌زند، بی‌مصرف است و با آن فکرها نمی‌شود جهان را درست کرد.



به قول حافظ، «حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد» از فکری به فکر دیگر بپریم و چیزی بخواهیم، فکر کنیم که داریم مشکل عشق را حل می‌کنیم. نیست همچو چیزی. این جهان باید با عشق درست بشود.

یعنی همه انسان‌ها فضا را باز کنند و آفتاب معرفت بیاید بالا. وقتی آفتاب معرفت می‌آید بالا ما در سایه شاه می‌آییم. یعنی سایه خداوند می‌شویم. و بعد می‌گوید:

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

می‌گوید خدایا قبل از این‌که من بمیرم، من را از علم و عمل من‌ذهنی رها کن. می‌بینید من‌ذهنی به ما دیکته می‌کند که چه فکری بکنیم و چه عملی بکنیم، چه چیزی را به دست بیاوریم؟ و این به زبان می‌آید، مخصوصاً آن علمی که در دهان عموم مردم است. عموم مردم، جمله افواه، افواه یعنی دهان‌ها، آمده، این یک چیز معمولی است. این را به دست بیاورم، آن را به دست بیاورم و زندگی را ما پیوند دادیم به، به دست آوردن آن چیزها.

خب من غزل را به طور خلاصه گفتم که یک دید کلی داشته باشیم و بعد از آن ابیاتی برایتان خواهم خواند از جاهای دیگر مثنوی و مولانا بعد به غزل خواهیم رسید.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



اما اجازه بدهید این شکل را [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] خیلی خلاصه توضیح بدهم و از شما می‌پرسم آیا شما می‌خواهید سرنوشت خودتان را به دست بگیرید؟ اگر می‌خواهید به دست بگیرید، در این لحظه قدم اول را باید با فضاگشایی بردارید.

این شکل نشان می‌دهد که، همان‌طور که در سمت چپ می‌بینید، این لحظه و توانایی انتخاب را هر انسانی دارد. اگر فضا بندی کند با هشیاری جسمی پیش برود، می‌رود آن بالا. می‌رود به ذهن و فکرهای همانیده. هشیاری جسمی پیدا می‌کند.

می‌افتد به مقاومت و قضاوت و هشیاری جسمی و چیزهای گذرا را در مرکز می‌گذارد. من ذهنی درست می‌کند، همان‌طوری که بالا می‌بینید از چپ به راست می‌روم، پندار کمال پیدا می‌کند. پندار کمال یعنی یک تصور ذهنی که من اگر به این‌جا برسم، به تصویر ذهنی کامل، من خوش‌بخت خواهم شد و می‌افتد به مرکز جسمی و زمان مجازی و می‌رود به ذهن.

آن موقع می‌افتد به علت و معلول‌های ذهن، که چکار کنم و چه می‌شود؟ و شرطی‌شدگی‌های ذهنی که از جامعه گرفته. همین‌طور به جهت‌های فکری می‌رود برای این‌که خوش‌بختی پیدا کند، زندگی پیدا کند و بی‌مراد می‌شود و می‌بینید که در این حالت دچار جبر ذهن است.

به نظر می‌آید که نمی‌تواند خودش را به حساب بیاورد. قدرت ندارد و مسبب یک پندار کمال یا تصویر ذهنی است. مسبب خدا نیست! ما می‌دانیم همیشه مسبب خود زندگی است، با فضاگشایی، با فضا بندی پندار کمال ما است.

و تعیین روش و مسیر زندگی به وسیله حوادث و دیگران هست یعنی بیرون، زندگی ما را تعیین می‌کند و پرستش فکرها و حوادث و مکان‌ها که نتیجه‌اش درد و مخصوصاً کم‌یابی و تخریب بیرون و درون و سایر عوارض من‌ذهنی است. اما در این لحظه گفتیم باید انتخابمان درست باشد.

انتخاب اگر با فضاگشایی باشد، پس گفتیم زندگی یک قدم است، آن قدمی است که الان برمی‌داریم. اگر غلط برداریم و با هشیاری جسمی برداریم، می‌رویم به ذهن، دیگر پندار کمال ما عینک‌ها را که عینک‌های جسمی هستند می‌زند و ما غلط می‌بینیم. به نظر می‌آید که باید از این جهان کام بگیریم، مرتب بی‌مراد می‌شویم و این هم می‌بینیم که خداوند ما را بی‌مراد می‌کند که ما این لحظه را با فضاگشایی آغاز کنیم و او را بیاوریم مرکزمان. اگر فضاگشایی کنیم مرکز عدم بشود، خداوند بیاید مرکزمان، هشیاری نظر پیدا می‌کنیم.



فضاگشایی سبب می‌شود که قانون «قضا و کُنْ فِکَان» که او می‌گوید: «بشو و می‌شود»، در ما کار کند و به حساب آوردنِ خودم که خودم می‌توانم سرنوشت خودم را در دست بگیرم، به حساب آوردن خودم که من‌ذهنی تعیین‌کنندهٔ مسیر زندگی درون و بیرون من نیست بلکه خودم هستم.

به‌کار بستن همهٔ امکانات و جدّ و جهد خودم در درون و بیرون با حداکثر توان برای رهایی از من‌ذهنی و ما می‌بینیم که در این کار وقتی فضا را باز می‌کنیم، صنّع یا آفریدگاری خداوند کار می‌کند و شادی بی‌سبب می‌آید. و خارج شدن از جبرِ من‌ذهنی یا پندار کمال، که ما مجبوریم این‌طوری زندگی کنیم با دردها، می‌بینید که فقط در این لحظه قدم اول را درست برداشتیم با فضاگشایی.

این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه کار ساده‌ای است؟ نه، ولی اگر تمرکز روی خودمان داشته باشیم و این کار که من فقط کارم فضاگشایی است، کارم فضاگشایی، من از جنس فضاگشایی هستم و فضاگشایی هم درواقع خاصیت اصلی خداوند است و خاصیت اصلی ما هم هست.

وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم مثل این‌که خداوند در ما دارد کار می‌کند، یعنی کارگاه خداوند هستیم ما، و فضاپندی کار دیو است، کارِ من‌ذهنی است و نتیجهٔ این کار بالاخره پس از صنّع یا آفریدگاری خداوند و کار «قضا و کُنْ فِکَان»، می‌شود حال خوب، ساختارهای موفق و بی‌درد.

شما پس از یک مدتی این سؤال را خواهید کرد وقتی فضاگشایی می‌کنید، «این کیست این؟ این کیست این؟» و متوجه می‌شوید که وضعتان دارد عوض می‌شود در درون و در بیرون، حال خوب ساختارهای موفق و بی‌درد، عمل بدون ایجاد مقاومت در بیرون، فراوانی و سایر دست‌آوردهای صنّع و هُشیاری نظر و مرکز عدم.

این بیت را داشتیم چندبار امروز من تکرار کردم:

از چاه شورِ این جهان، در دلو قرآن رو، برآ
ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

مولانا می‌خواهد ما این را حتماً، درنظر خودش هم هست که می‌گوید که، این امکانات که یک‌دفعه یک بزرگی مثل مولانا به‌وجود آمده، اثری مثل مثنوی یا دیوان شمس را به‌وجود آورده، یعنی زندگی از طریق او به‌وجود آورده، یک دَلوی است که در چاهِ همانندگی این جهان، انداخته شده‌است.



و ما یوسف هستیم، باید این دلو را ببینیم موقعی می بینیم که فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، متوجه بشویم که بعضی از انسان‌ها واقعاً دلو هستند که از طریق خداوند وارد این جهان شده، اگر سوارش بشویم، یعنی بچسبیم به این تعلیمات، روزبه‌روز ما بهتر می شویم، تبدیل می شویم. این بداختری از ما کَنده می شود یواش یواش بیشتر اوقات.

اما همین‌طور که عرض کردم، چند بیت از دفتر ششم برایتان می خوانم. واقعاً این چند بیتی که می خوانم شما تجسم کنید، حالا تکرار مثال هست ولی عیب ندارد، چون همین‌که ما همانیده می شویم یک مرکزی پیدا می کنیم که این نیروی جاذبه دارد، از جنس جسم است.

هر جسمی نیروی جاذبه دارد، مثلاً زمین نیروی جاذبه دارد، ماه نیروی جاذبه دارد، هر چیزی که جرم دارد نیروی جاذبه دارد؛ پس بنابراین ما را می کشد به سمت خودش، برای همین است که ما مرتب می رویم به ذهن، برای همین است که عارفان این را به چاه تشبیه کرده اند.

درست شبیه این است که ما به چاه می افتیم، یعنی اگر کسی بیاید با صدتا چیز همانیده بشود، در سن پنج، شش سالگی با صدتا چیز همانیده شده، مرکزش جسم شده و شبیه این است که افتاده در یک چاهی و این چاه همانیدگی است. چرا؟ چاه چه خاصیتی دارد؟

چاه این است که اگر تَهش باشی نمی توانی بیایی بالا مگر این‌که پله و نمی دانم دستگیره و این‌ها باشد، که آدم بگیرد بیاید بالا.

این دستگیره هم همین مولاناست، که اگر ببینی، مثلاً یک کسی افتاده در چاه، دو روز است نشسته آن‌جا، نمی داند چکار کند. یک دفعه متوجه می شود که بعضی جاها دستگیره هست، می تواند برود بالا، تا حالا نمی دیده از بس هُل شده بوده.

الآن پس از این‌که ما وارد این جهان شدیم و همانیدگی‌ها را تجربه کردیم، دردهایش را تجربه کردیم، در دردها و فکرهایمان گم شدیم، یک دفعه الآن با فضاگشایی چشم عدممان باز می شود، می بینیم دستگیره هست این‌جا، مولانا هست. ما می توانیم بخوانیم و راهمان را پیدا کنیم. این‌طور هم نیست که گم شده باشیم، گجج شده باشیم، هیچ چیزی نفهمیم. پس بنابراین مرکز همانیده در پنج، شش سالگی شبیه یک چاه است و از طرف دیگر، این شبیه این است که آدم روی زمین باشد، تحت جاذبه ثقل زمین قرار بگیرد و آن موقع یک، حالا یک موشکی باشد، انسان را ببرد بالای جو زمین.



برود یک جایی که دیگر نیروی جاذبه زمین صفر است و آنجا بایستد بعد به یک عده‌ای که پایین هستند روی زمین و تحت جاذبه زمین هستند، دلو بیندازد، بگوید سوار این بشوید من شما را بکشانم بیاورم بالا و اینها سوار نشوند، و می‌دانند که مثلاً پس از یک مدتی این زمین دیگر قابل سکونت نخواهد بود، باید بروند، این را بدانند.

چون ذهن جای سکونت نیست، جای زندگی نیست، همان حالت است، ولی آن کسی که آن بالا رفته، دیگر تحت نفوذ جاذبه زمین یا همانیدگی‌ها نیست. دارد همین حرف را می‌زند:

**از شش و از پنج عارف، گشت فرد
مُحْتَرَزْ گشته‌ست زین شش پنج نرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶۷)**

**رست او از پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶۸)**

مُحْتَرَزْ: خویشتن‌دار

همین را می‌گوید و مُحْتَرَزْ یعنی خویشتن‌دار، دوری‌کننده. پس از شش و از پنج، یعنی شش جهت یعنی شمال، جنوب، بالا، پایین، راست، چپ، این‌طوری و شش جهت یعنی جهان مادی و پنج حس، ما به‌وسیله پنج حس و فکرهایمان من‌ذهنی‌مان تشکیل می‌شود و کار می‌کند.

پس بنابراین شما که عارف هستید باید از این شش جهت و پنج حس جدا بشوید و از بازی همانیدگی‌ها دور بشوید، مُحْتَرَزْ بشوید، خودتان را نگه دارید.

می‌گوید عارف این‌طوری است. یعنی کسی که رفته بالای جو زمین هیچ همانیدگی نمی‌تواند جذبش کند دیگر، هیچ دردی نمی‌تواند جذبش کند. برای این‌که هیچ کششی به او وارد نمی‌شود، برای همین است که می‌گوییم باید فضا را باز کنیم، زندگی کار کند تا ما آزاد بشویم و «رست او از پنج حس و شش جهت» واضح است و از بالای آن دارد شما را آگاه می‌کند.

پس مولانا زیر نفوذ این همانیدگی‌ها و این حرص و این دردهای ما نیست.



از آنجا دارد به ما می‌گوید که این‌طوری است، این‌طوری می‌بینند، درست دیدن این است. الآن شما از طریق همانندگی‌ها می‌بینید غلط می‌بینید. پس:

شد اشاراتش اشارات ازل

جاوَزَ الْأَوْهَامَ طُرّاً وَ اعْتَزَلَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۶۹)

«اشاراتِ او همچون اشاراتِ حضرت حق است. زیرا حقیقتِ باطنی انسانِ کامل کلاً از حیطة اوهام فراتر رفته و از آن کناره گرفته است.»

می‌گوید، اشاراتش، حرف‌هایش، اشارات خداست. «اشاراتِ او همچون اشاراتِ حضرت حق است. زیرا حقیقتِ باطنی انسانِ کامل کلاً از حیطة اوهام فراتر رفته و از آن کناره گرفته است.»

«جاوَزَ الْأَوْهَامَ طُرّاً» یعنی جمعاً از اوهام یعنی فکرهای من‌ذهنی رها شده، شما باید این‌طوری بشوید.

به موازات این‌که فضا باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم از اوهام ذهن یعنی فکرهای هماننده آزاد می‌شویم و هرچه که ذهن حرف بزند ما بیکارش می‌کنیم، عزلش می‌کنیم، اهمیت نمی‌دهیم. پس برای این‌که اشارات ما، حرف‌های ما، فکرهای ما، فکرهای خداوند باشد باید فضا را باز کنیم، از این اوهام من‌ذهنی رها بشویم.

زین چه شش گوشه گر نبود برون

چون بر آرد یوسفی را از درون؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۰)

واردی بالای چرخ بی ستن

جسم او چون دلو در چه چاره‌گن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۱)

یوسفان چنگال در دلوش زده

رسته از چاه و شه مصری شده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۲)

وارد: وارد شونده، در اینجا به معنی پیشاهنگ و پیشواست.



سُنُّن: مخفف ستون

چاه شش گوشه همین چاه همانندگی‌های این جهان است، گفتیم شش جهت. می‌گوید این عارف کسی که انسان‌ها را حمایت می‌کند، آن کسی که دلو انداخته، اگر بیرون نباشد، او هم زیر نفوذ همین همانندگی‌ها باشد نمی‌تواند به ما کمک کند. یک کسی اگر بالای چاه نباشد چجوری یک یوسفی را از چاه می‌آورد بیرون؟

این بیت می‌گوید که شما اگر راهنمایی می‌خواهید انتخاب کنید، او نباید زیر نفوذ هیجانات من‌ذهنی باشد مثل حرص و مثل نگرانی و ترس و احساس گناه و نیاز به غیبت و بدگویی و ایرادگیری و این جور چیزها نباشد.

یعنی خصوصیت‌های من‌ذهنی، اگر دیدید آن شخص شما را نمی‌تواند از چاه بکشد بیرون.

مولانا می‌تواند ما را از چاه بکشد بیرون، «واردی بالای چرخ بی سُنُّن» وارد می‌داند یعنی کسی که پیشرو است و این ابیات مربوط به داستان یوسف است.

آن کسی که رفت آب بیاورد، دنبال آب است. پس در داستان یوسف کسی که می‌رود آب بیاورد آدم‌هایی مثل مولانا هستند. رفت از چاه یک‌دفعه یک جوان زیباروی بالا آورد. دل‌وش را انداخت به چاه، مولانا دارد تمثیل را می‌گوید، تمثیل داستان یوسف را، برادران یوسف که همه مردم هستند، یوسف، کسی را که تازه به این جهان رسیده، می‌اندازند در چاه همانندگی.

شما نگاه کنید، ببینید، ما به بچه‌هایمان چه یاد می‌دهیم؟ می‌گوییم همانندیده بشوید با این چیزها، این‌ها را بگذارید مرکزتان خودتان را با دیگران مقایسه کنید، مسابقه بدهید، شاگرد اول بشوید، حسادت کنید، بدگویی می‌کنیم، عیب دیگران را می‌گوییم، مثلاً عیب پیدا می‌کنیم تا خودمان بهتر دیده بشویم.

این‌ها خاصیت‌های برادران یوسف است که همه مردم، درواقع برادران یوسف هستند. یوسف را می‌اندازند به چاه و آن «وارد» یا پیشرو که دنبال آب است، می‌آید آب بکشد، یوسف را دل‌وش را می‌اندازد، حالا یوسف خوش‌بختانه سوار دل‌و می‌شود.

اگر شما هم یوسف باشید، فضا را گشوده باشید، چشم عدمتان باز بشود، مثل یوسف باشید، سوار دلو مولانا می‌شوید. پس «وارد»، آن کسی است که پیشرو است. این باید بالای چرخ همانندگی‌ها باشد. در تمثیل زمین باید رفته باشد بالا.



دیگر زمین نتواند او را بکشد، که او مردم را بکشد بالا از زیر نفوذ همانیدگی‌ها و می‌گوید جسم او دلو است و در چاه این دنیا چاره کند.

ما الآن مولانا را داریم و کتابش را، این کتاب دلو است.

یک کسی آن بالا ایستاده می‌گوید سوار دلو شو، بکشم بالا. چه چیز را بکشد بالا؟ اصل ما را. ما در چاه همانیدگی هستیم. می‌گوید فقط یوسفان چنگال در دلوش می‌زنند. «یوسفان چنگال در دلوش زده»، شما از خودتان بپرسید که یوسف هستید یا نه؟

اگر سوار دلو نمی‌شوید، یک اشکال دارید، شک دارید. نگران هستید، می‌ترسید سوار بشوید، از حرص چیزهای این جهانی بمانید. می‌ترسید ضرر کنید. برای همین عرض می‌کنم، این ابیات را بخوانید، تکرار کنید. یک عده‌ای حتی ابیات را تکرار نمی‌کنند، فکر می‌کنند که ممکن است یک اتفاقی بیفتد که از این جهان بمانند. کم‌تر بخورند مثلاً، کم‌تر بگردند، کم‌تر سکس کنند، خُب سرشان کلاه می‌رود.

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۲)

چه کسی می‌تواند واقعاً سوار دلو بشود و بیاید از چاه بالا، بالا، بالا تا سر چاه. مولانا آن سر چاه ایستاده می‌کشد ما را بالا، ببینیم شما سوار می‌شوید؟

وارد یعنی واردشونده، در این جا به معنی پیش‌آهنگ و پیشواست. البته می‌دانید که این‌ها از آیه‌های قرآن هست که دیگر نمی‌خوانیم، قبلاً خوانده‌ایم. سُنن یعنی مخفف ستون هست.

دلوهای دیگر از چه آب‌جو دلو او فارغ ز آب اصحاب‌جو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۳)

دلوها غواص آب از بهر قوت دلو او قوت و حیات جان حوت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۴)



دلوها وابسته چرخ بلند دلو او در اِصْبَعَيْنِ زورمند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۵)

[BZ1] نظر گذاشت:

حوت: ماهی

اِصْبَعَيْنِ: دو انگشت، کنایه از صفت جلالیه و جمالیه الهی

همان‌طور که گفتیم این‌ها از دفتر ششم هستند. مثلاً چند بیت از بیت ۴۵۷۳ دفتر ششم شروع می‌شود. پس آن «وارد»، آن پیش‌آهنگ، آن مولانا رفته آن بالا ایستاده، دلو انداخته، سوار بشوید. اما دلوهای دیگر چه؟ دلوهای آدم‌های معمولی که هم‌هویت شده هستند، از چاه این جهان، آب این جهانی را می‌خواهد.

اما دلو او فارغ از غذاهای مثل تأیید و توجه و موفقیت‌های من‌ذهنی و برتر درآمدن و هزارتا خاصیت من‌ذهنی است. نعمت‌هایی را که من‌ذهنی نشان می‌دهد، نمی‌خواهند. «دلو او فارغ ز آب»، این‌جا آب یعنی آب این جهانی، هشیاری جسمی. اما «اصحاب جو» است، دنبال انسان می‌گردد. دنبال کسی می‌گردد که سوار دلو بشود.

«دلوها غَوَاصِ آبِ از بهر قُوت»، دلوهای معمولی غَوَاصِ آب هستند برای غذا، غذای من‌ذهنی. اما دلو آن «وارد»، پیش‌آهنگ، مولانا، غذا و حیاتِ ماهی‌ست. ماهی در این‌جا همان هشیاری حضور است. اصل ماست، روح ماست. «دلو او قوت و حیاتِ جانِ حوت»، حوت یعنی ماهی. اِصْبَعَيْنِ یعنی دو انگشت.

پس دلوهای آدم‌های معمولی که همان‌بسته هستند، وابسته این جهان هستند، چرخ این جهان، چرخِ ذهن. «دلوها وابسته چرخ بلند»، دلو او هم وابسته اتفاقات است؟ وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد؟ نه!

دلو او بین انگشتانِ خداست. «دلو او در اِصْبَعَيْنِ زورمند»، زورمند یعنی دستِ پُر قدرتِ خداوند. پس وقتی شما سوار دلو مولانا می‌شوید و متعهد می‌شوید و این ابیات را تکرار می‌کنید، درواقع دلتان را می‌گذارید بین انگشتان خداوند.

این کار را باید بکنید، جورِ دیگر نیست. این‌ها را در توضیح همان بیت می‌دهیم که می‌گوید که ای یوسف این دلو در چاه آمده برای توست. شما از خودتان بپرسید آیا اصلاً این دلوها را شما می‌شناسید؟ دلو فردوسی را می‌شناسید؟ دلو حافظ را می‌شناسید؟ دلو سعدی را می‌شناسید؟ دلو عطار را می‌شناسید؟ کدام دلو را می‌شناسید؟



یا حقیقتاً ما دلو قرآن را می‌شناسیم؟ نه. نمی‌شناسیم. اصلاً این‌ها را ما دلو نمی‌دانیم. شما می‌دانستید که مولانا یک دلوئی است که از جهان دیگر آویزان شده، این را خداوند آفریده که ما انسان‌ها که در فکرمان گم شده‌ایم، سوار بشویم و این یکشد ما را ببرد بالا؟ نه به این صورت.

دلو چه و؟ حبل چه و؟ چرخ چی؟ این مثال پس رکیک است ای آچی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۶)

از کجا آرم مثالی بی شکست؟ کفو آن؟ نه آید و نه آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۷)

صد هزاران مرد پنهان در یکی صد کمان و تیر درج ناوکی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۸)

حبل: ریسمان، طناب

آچی: لفظی ترکی به معنای برادر

درج: گنجاندن چیزی در چیز دیگر

ناوک: نوعی تیر کوچک

حالا خودش به خودش و مثال زدنش ایراد می‌گیرد. می‌گوید: دلو چیست؟ حبل چیست؟ ریسمان چیست؟ این مثالی که من زدم بسیار زشت است و ناقص است. حبل یعنی ریسمان. آچی، لفظ ترکی به معنای برادر است. درج، گنجاندن چیزی در چیز دیگر. ناوک، نوعی تیر کوچک یا نیزه کوچک.

پس خودش به خودش ایراد می‌گیرد. می‌گوید این مثال‌هایی که من می‌زنم ناقص است. می‌گوید مثال کامل را از کجا بیاورم؟ مثالی که کار بکنند و شما ایراد نگیرید. برای این‌که کفو و مانند خداوند که در انسان زنده می‌شود، فقط در او دیده می‌شود، در جهان جسم که وجود ندارد که. ما الآن با هشیاری جسمی صحبت می‌کنیم، پس مثال‌های جسمی می‌زنیم.



همان مثالی هم که زدم من، یعنی یک کسی رفته بالای جو زمین و کشش زمین، جاذبه زمین صفر است و می‌خواهد آدم‌ها را از نیروی جاذبه زمین برهاند و بکشد بالا، باید سوار دلو بشوند، آن هم خُب ناقص است. ولی یک چیزی را به آدم می‌فهماند.

و الآن خودش می‌گوید که این انسان کامل، صد هزار مرد است در یک مرد. مرد در این‌جا یعنی یک انسان. صد هزاران انسان در یک انسان، وقتی فضا باز می‌شود و صد کمان و تیر در یک نیزه کوچک، در یک تیر کوچک، یعنی یک انسان نحیف، لاغر، مثل مولانا به اندازه صد تیر و کمان کاربری دارد.

به اندازه صدتا، یعنی صد هزاران حالا می‌گوید، صد هزاران دانشمند، متفکر، این فضاگشایی ارزش دارد. پس داریم در مسیری می‌رویم که همان انسان بشویم که این‌جا تعریف می‌کند. ما نمی‌گوییم که صد هزار انسان هست. شما این فضا را باز کنید، هیچ همانندگی نماند، به صورت آفتاب بالا بیایید، همان بیش‌تر از آن صد هزار انسان هستید.

ما رَمَيْتِ إِذْ رَمَيْتِي، فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حَفَنه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹)

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جَست از کَمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

حَفَنه: مشتى از گندم و جو و نظیر آن
کَمین: نهانگاه، کمینگاه

این ابیات را شما خوب بلدید. می‌گوید که این‌که ما فضاگشایی می‌کنیم و من‌ذهنی تیر نمی‌اندازد، از این فضای گشوده‌شده خداوند تیر می‌اندازد، این آشوب ماست یا مفتون‌کننده ماست، هر دو.



فتنه هم به معنی آشوب است، هم به معنی مفتون کردن انسان است. یعنی این «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ»، که بارها این آیه را ما توضیح دادیم، تو تیر نمی اندازی، خداوند تیر می اندازد. معنی اش این است. اگر این جا داشته باشیم.

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»

«ای پیامبر، تو تیر نپرانندی آنگاه که تیر پرانندی بلکه این خدا بود که تیر (به سوی مشرکان) پراند»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

حالا این ترجمه اش است، ولی مولانا این را در این معنا گرفته. انسان با من ذهنی اش نباید فکر کند. باید فضا را باز کند، از طریق این فضای گشوده شده خداوند فکر کند و این حالت که فضا را باز کنیم، زندگی از طریق ما فکر کند، هم آشوب می اندازد در احوال ما، یعنی آن پارکِ ذهنی ما را به هم می ریزد، چیزها را جابه جا می کند، به هم می ریزد، همان طور که الآن ابیات مولانا مال ما را به هم می ریزد.

ما از آن قواعد علت و معلولی که در ذهن درست کردیم، این را به هم می ریزد، شُخْم می زند و در نتیجه انسانی درست می کند که صدهزاران خرمن در یک مشت خرمن. ما می دانیم که در انسان که یک جسم کوچکی است، فقط آن فکرهاش نیست بلکه انسان به اصطلاح قوه صُنْع دارد. قوه آفریدگاری دارد. باید فضا را باز کند، آفریدگار بشود و صدهزار خرمن فکر تولید کند، خرد تولید کند، عمل تولید کند، بسنده نکند.

برای همین می گوید که آفتابی هستی یعنی انسان یک آفتابی ست که در این ذره جسم یا همانندگی ها پنهان است. همین که از داخل همانندگی ها بیاید بیرون، ناگهان این ذره دهانش را باز می کند، ما مثل آفتاب از درونمان طلوع می کنیم. اگر طلوع کنیم این آفتاب اندازه اش بی نهایت است، در نتیجه همه کائنات را در بر می گیرد.

«ذره ذره گردد افلاک و زمین» فلکها و زمین به صورت ذره دیده می شود. هر چیزی که الآن با ذهنمان می بینیم همه در او جا می شود؛ یعنی همه چیز در ما جا می شود، ما الآن رفتیم در ذهن جا گرفتیم «پیش آن خورشید چون جست از کمین».

پس اگر خورشید انسان از کمین گاه همانندگی ها ببرد، اگر اجازه بدهیم ببرد و این هم با فضاگشایی عمل می شود، از کجا شروع کردیم؟ از آن جا که یک دلوی آویزان شده، سوار شو تا این اتفاق بیفتد. این دیگر وظیفه شماست و مسئولیت شماست که بگویید قدم اول را من الآن با فضاگشایی برمی دارم، مسئولیت هشیری خودم را به عهده می گیرم، گردن دیگران نمی اندازم، من مسئولم اولین قدم زندگی خودم را که این لحظه است درست بردارم. و درست برمی دارید و با فضاگشایی برمی دارید.



این آسان است؟ نه! تمرکز روی خود می‌خواهد. گاهی اتفاقات از نگاه ذهن بسیار به اصطلاح بد است، ما مجبوریم مثلاً فضا بندی کنیم برویم آن رفتارهای شرطی شده ذهن را به معرض نمایش بگذاریم، مقاومت کنیم، دعا کنیم، ستیزه کنیم، ولی در این صورت ما قدم را بد برمی‌داریم.

یعنی فرصت آزادی را و خردورزی را که خرد زندگی بریزد به فکر و عملمان از دست می‌دهیم، «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» را از دست می‌دهیم، صنع خداوند را از دست می‌دهیم، ریختن خرد زندگی به فکر و عملمان را از دست می‌دهیم.

این (سوره انفال (۸)، آیه ۱۷) را هم که گفتیم.

و می‌گوید:

**این چنین جانی چه در خورد تن است؟
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

**ای تن گشته وثاق جان، بس است
چند تاند بحر در مشکي نشست؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۳)

**ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحان نهان در جَوْفِ خر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۴)

وثاق: اتاق، خرگاه
جَوْف: شکم و داخل هر چیزی

پس ما که جانی هستیم، روحی هستیم که اگر از این همانی‌دگی‌ها آزاد بشویم بی‌نهایت می‌شویم و آفتاب می‌شویم، داریم به خودمان می‌گوییم که به‌عنوان من‌ذهنی بفهمیم. حالا می‌خواهیم بفهمیم این را بفهمیم. یک چنین جانی که مثل خورشید می‌تواند طلوع کند، چرا شایسته است درون من‌ذهنی زندانی بشود؟ به وسیله ما! چون اختیارش دست ماست.



همین الآن گفتم که این لحظه شما با فضاگشایی قدم برمی‌دارید یا فضابندی؟ این تعیین می‌کند که شما می‌گویید می‌خواهم این جان بی‌نهایت در این من‌ذهنی هنوز زندانی باشد یا به‌صورت خورشید از مرکز طلوع کنم؟ بستگی دارد که این لحظه چجوری قدم برمی‌داریم و شما اختیار برداشتن این قدم را دارید.

الآن به این جان من‌ذهنی می‌گوید که بین دست را از این جان بشو، این در حد تو نیست. ما هم به‌عنوان من‌ذهنی می‌خواهیم بفهمیم که این خداوند است در ما، می‌خواهد طلوع کند. اگر نگذاریم طلوع کند زندگی ما خراب خواهد شد و بلکه دچار امراض می‌شویم و از بین می‌رویم.

برای همین می‌گوید: «ای تن گشته و نای جان» ای ذهنی که اتاق جان، اتاق روح، اتاق خورشید است، بس است دیگر! این همه مقاومت نکن! این همه قضاوت نکن! این همه دنبال چیزهای بیرونی که با آن همانیده هستی نرو! از آن‌ها زندگی نخواه! بفهم! که تو این جان بی‌نهایت هستی نه این من‌ذهنی. من‌ذهنی‌ات را مقایسه نکن! دعوا راه نینداز! اوقات تلخی نکن! و این بحر است، این دریاست، در مَشک چجوری جا بشود!؟

یعنی در ما خداوند که بی‌نهایت است می‌خواهد به خودش زنده بشود. این را ما کرده‌ایم درون شیشه درون یک چیز کوچک، می‌گوییم حالا برو دنبال این، برو دنبال این، برو دنبال این. هر جیتی هم می‌رویم بلا می‌بینیم.

از هر جیتی تو را بلا داد

تا بازگشَد به بی‌جَهَات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

و هرلحظه هم دارد ما را نگاه می‌کند که چکار می‌کنیم ما. هرلحظه زندگی می‌خواهد ببیند که ما با فضاگشایی قدم برمی‌داریم و توکل می‌کنیم و اعتماد به خرد خداوند داریم؟ یا نه، سوار دلو نمی‌شویم و این خرد بی‌مصرف خودمان که خرد نیست، بگوییم عقل جزوی است، آن را می‌گیریم؟

و از این‌جا به‌بعد مولانا می‌بیند که مسیح را، جبرئیل را، همین هشیاری حضور می‌بیند که در غزل می‌گوید: «این کسیت این؟ این کیست این؟» مسیح یا مسیحان. «مسیحان» یعنی انسان‌هایی که به خداوند زنده شده‌اند.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر

ای مسیحان نهان در جَوْفِ خَر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۴)



یعنی در قالب خر که من‌ذهنی است، مسیحان رفته‌اند آن‌جا پنهان شده‌اند. در هر بشر یک آفتابی نهان هست که به‌اندازه هزار، یک میلیون جبرئیل ارزش دارد و همین‌طور، جَوْف هم که می‌دانید یعنی شکم و داخل هر چیزی. پس در این بیت می‌گفت که مسیح ما پنهان شده در «جَوْفِ خَر» یعنی در شکم من‌ذهنی. و همین‌طور چندتا مثال دیگر می‌زند مثل کعبه. «کعبه»، «جبرئیل» همین حضور است.

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس

ای غلط‌اندازِ عفریت و بلیس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۵)

سجده‌گاهِ لامکانی در مکان

مر بلیسان را ز تو ویران دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۶)

که چرا من خدمت این طین کنم؟

صورتی را من لقب چون دین کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۷)

کنیس: در اینجا یعنی بت‌خانه

غلط‌انداز: به اشتباه آورنده

عفریت: دیو

طین: گِل

پس بنابراین همین‌طور که گفتیم «کعبه»، «سجده‌گاهِ لامکانی»، «جبرئیل» این‌ها همه نماد حضور است، منظورش این است. «کنیس» و «عفریت»، «بلیس» این چیزها نماد، یا «خر» نماد ذهن است.

می‌گوید که در این من‌ذهنی هزارتا کعبه پنهان شده که این حالت هر دیو و ابلیسی را یا هر انسانی را که خاصیت دیوی و ابلیسی دارد به غلط انداخته. یعنی ما دائماً با هشجاری جسمی می‌بینیم متوجه نیستیم که از جنس چه هستیم و چه عظمتی داریم.



و انسان «سجده‌گاه لامکانی» است. یعنی انسان باید، که می‌گفت این چه کس است؟ این چه کس است این؟ وقتی که فضا را باز می‌کند به خداوند زنده می‌شود، درواقع این خداست در مکان. پس همه باید به او سجده کنند، چه کسی نکرده؟ ابلیس.

پس منظور از آدم یا انسان این حالتیست که در غزل هست که انسان فضا را باز می‌کند، به او زنده می‌شود و این لامکان است در مکان و سجده‌گاه همه‌چیز هست، ولی من‌های ذهنی که درواقع نماینده شیطان هستند، یعنی هشیاری جسمی، دیدن برحسب همانندگی‌ها، دیدن برحسب دردها، این‌ها دید ابلیسی است!

دید شیطانی است که خداوند را در انسان نمی‌بیند، ما در خودمان هم نمی‌بینیم. شما در خودتان می‌بینید که شما بی‌نهایت خدا هستید که باید از این ذهن بروید بیرون به او زنده بشوید؟ و قائم به ذات خودتان بشوید؟ شما این من‌ذهنی نیستید؟

پس انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده، حرف‌هایی مثل مولانا می‌زند که من‌های ذهنی دکانشان را تعطیل می‌کنند، ویران می‌کند دکانشان را. چون دکان آن‌ها براساس همانندگی‌هاست، براساس حرف‌های من‌ذهنی‌ست، پرستش مکان است، پرستش ابلیس است، دیو است. پس بنابراین ابلیس یا من‌ذهنی، بارها که گفتیم این من‌ذهنی ما از جنس شیطان است، حضور ما از جنس خداست که این من‌ذهنی که از جنس هشیاری جسمی است، انسان را فقط این جسم می‌بیند، می‌گوید من چرا به این خدمت کنم؟ چرا تعظیم کنم؟

پس شما در خودتان من‌ذهنی را نبینید، بی‌نهایت خدا را ببینید، آن افتاب را ببینید. چه کسی نمی‌گذارد طلوع کند؟ شما، چجوری؟ با مقاومت و قضاوت و تبدیل زندگی به مسئله، درد، مانع، دشمن، و گذاشتن آفلین به مرکز.

شیطان می‌گوید من آدم را، که ما هم می‌گوییم من خورم را جسم می‌بینم. برای همین برای ارضای نیازهای جسمی‌ام این قدر زحمت می‌کشم. می‌ترسم هم کم ارضا بشود، سرم کلاه برود. شبانه‌روز در این فکر هستم، همه‌مان هستیم.

«صورتی را من لقب چون دین کنم» من صورت می‌بینم. می‌گوید دین اصلی این است که ما به خدا و به بی‌نهایت او زنده بشویم. این چیزهایی که ما درست کرده‌ایم، قواعد، می‌گوییم که این کار را بکنی، این کار را بکنی دین داری. این کار را بکنی، این کار را بکنی، این‌جوری زندگی کنی دین نداری، کافر هستی.



این‌ها نیست، بلکه جستن از تمام این‌هاست که ذهن نشان می‌دهد و زنده شدن به بی‌نهایت اوست، مولانا می‌گوید این خورشید است. انسان باید خجالت بکشد جلوی این کار را گرفته. چه کسی جلوی طلوع آفتاب خودش را گرفته؟ خودش! با پرستش چیزها. چه چیزی را ما می‌پرستیم؟ هر چیزی که در مرکزمان است. تمام همانیدگی‌ها در مرکزمان است.

کنیس در این‌جا بت‌خانه، غلط انداز. به‌اشتباه آورنده، عفریت: دیو. طین: گِل، پلیس هم یعنی ابلیس.

بعد می‌گوید:

نیست صورت، چشم را نیکو بمال تا ببینی ششعشع نور جلال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۸)

می‌گوید که این انسان صورت نیست. «چشم را نیکو بمال» یعنی همانیدگی‌ها را از جلوی چشم عدمتان بردارید. همین‌که فضاگشایی کامل می‌کنیم، تسلیم کامل می‌شویم در این لحظه، چشم را می‌مالیم درست. وقتی همانیدگی را از جلوی چشم عدم کنار زدید یک‌دفعه می‌بینید که مولانا جسم نیست، از جنس تشعشع و تابش نور خداوند است. همه ما این خاصیت را داریم. تمام این ابیات برای این است که ما اجازه بدهیم زندگی به‌صورت آفتابی از درون ما طلوع کند.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



در این قسمت اجازه بدهید یک مرور کوتاهی بکنیم به یکی از غزل‌های زیبای حافظ، و از حافظ کمک بگیریم برای بهتر درک کردن غزل اصلی‌مان.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۶)

هجرا ن: دوری
فُرقت: جدایی
ناز: افاده، فخر فروشی
تَنعم: خوشگذرانی
نَخوت: تکبر

باد دی: باد دی ماه، باد سرد زمستانی

پس حافظ می‌گوید که این حالت ما در من‌ذهنی که روز هجران است، روز دوری است، دوری از خداوند است، معشوق است، و شب جدایی است، به پایان رسیده است.

ما با این غزل متوجه می‌شویم که من‌ذهنی، الآن روز است، چون همانندگی جلوی چشمش است، شب می‌بینید. و وقتی می‌رود شب، می‌افتد به جدایی. برای همین می‌گوید که هم روز دوری است، چرا؟ برای این‌که همانندگی در چشمان است و شب جدایی است.

و فال زدن شاید همین فضاگشایی ماست. «زدم این فال» و اختر گذشت، در غزل داشتیم که آن کسی که بد اختر است. و اختر بد برای انسان همین من‌ذهنی است.

پس بنابراین وقتی فال می‌زنیم، فال زدن در واقع فضاگشایی است. شما وقتی فضا را باز می‌کنید، دارید از زندگی می‌پرسید که چجوری می‌شود؟ او دارد به شما با «قضا و کُن‌فکان» می‌گوید چجوری می‌شود.



پس این فال را زدید و با این فال زدن اختر می‌گذرد. اختر همین همانیدگی‌هاست که در مرکز ماست «کار آخر شد» یعنی آن کاری که باید می‌شد، ما به بی‌نهایت خداوند باید زنده می‌شدیم و شد.

پس این امکان دارد که روز دوری، و شب جدایی خداوند، زندگی، که در من‌ذهنی تجربه می‌کنیم، این به پایان برسد. چه کسی جلویش را گرفته باز هم؟ شما، یا هرکسی که به آن‌جا نمی‌رسد.

چجوری؟ این قدم را که اولین قدم زندگی‌ست بد برمی‌دارد، یعنی با فضاگشایی یا فال خوب زدن بر نمی‌دارد که اختر شوم من‌ذهنی بگذرد. تا زمانی که این اختر شوم من‌ذهنی با ماست اتفاقات بد خواهد افتاد.

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۶)

شما ببینید، وقتی ما همانیده می‌شویم می‌آییم بالا، و با حرص و خشم، و بقیه‌خاصیت‌های من‌ذهنی عمل می‌کنیم، ظاهراً مثل این‌که به من‌ذهنی شکفته می‌شویم، ولی هرچه به قول معروف گل من‌ذهنی که خار است، باز می‌شود، مثلاً فرض کن در سی‌سالگی، انسان به همه همانیدگی‌ها روشن بشود، باز بشود، گل بکند یعنی.

مثلاً جوان است، تحصیلات دارد، مدرک گرفته، خانه دارد، همسر دارد، بچه دارد، موفق است، همه تأییدش می‌کنند، توجه می‌گیرد، همه می‌گویند، به‌به! و از همه این‌ها هویت می‌گیرد.

ظاهراً بهار است، ولی باطناً خزان است. این خزان سلطه دارد در ما، و حس بی‌نیازی می‌کند. ناز دارد، تکبر دارد، تکبر بی‌نیازی از خداوند هم هست.

و تنعم یعنی خوش‌گذرانی. نخوت یعنی تکبر. باد دی یعنی باد دی‌ماه، باد زمستان. درواقع می‌گوید که خزان ما ظاهراً بهار من‌ذهنی است، حس خوش‌گذرانی می‌کند، ولی هرکسی که در این حالت بوده، می‌فهمد که در باطن یک دردی دارد.

می‌گوید که این حس بی‌نیازی و خوش‌گذرانی و تکبر من‌ذهنی و سلطه‌پندار کمال که خزان ماست درواقع، که بعضی‌ها فکر می‌کنند در من‌ذهنی بهار است، خزان است. بالاخره در اثر فضاگشایی باد بهار آمد و خاصیت‌های من‌ذهنی به پایان رسید.



پس حس بی‌نیازی و تکبر ما در من‌ذهنی که خزان است، که ما هم فکر می‌کنیم بهار است، بالاخره در اثر آمدن باد بهار یعنی باد از طرف غیب، با فضاگشایی ما به پایان خواهد رسید.

و همین‌که فضاگشایی می‌کنیم و گل حضور ما کُلاهش را نشان می‌دهد، متوجه می‌شویم که هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود و این خورشید می‌آید بالا یا گل سرخ حضور ما دارد باز می‌شود، این تکبر باد زمستانی که تکبر باد دردهاست و این‌که من‌ذهنی به صورت خار درآمده و به نظر می‌آید که جلال و شکوه دارد، سلطه پندار کمال و تحمیل جبر به ما که نمی‌توانی عوض بشوی، همین است که هست، این به پایان رسید، چجوری به پایان رسید؟ با فضاگشایی، و دیدن گوشه کلاه گل سرخ.

تمثیلش بهار است، تمثیلش این است که، خیلی ساده است، پاییز آمد و زمستان آمد، و بالاخره بهار آمد. ولی دارد ما را می‌گوید. و ما متوجه می‌شویم که در پاییز چه خبر است. پاییز ناز و تنعم خزان من‌ذهنی است که دردهایش را تحمیل می‌کند.

حالا شما می‌دانید اگر سی سالتان است سی‌وپنج سالتان است، فکر می‌کنید که واقعاً موفقید. به آرزوهای من‌ذهنی رسیده‌اید، بدانید که در اوج درد باید باشید. متوجه نیستید.

ما نیاییم فخر بفروشیم، موفق شدم در این جهان همه‌چیز می‌دانم، نگاه کنید به من، قیاس کنیم، این کار خیلی خطرناک است. این کار جلوی باد بهار را می‌گیرد. باد بهار همین‌که فضاگشایی می‌کنید می‌وزد، و اختر را یا بداختری را به قول غزل معالجه می‌کند.

و شما دردافزایی را شوکت ندانید، بزرگی ندانید. درد دادن افتخار نیست. این‌که از ما درد ساطع بشود و به دیگران درد بدهیم و افتخار بکنیم یک جایی را خراب کنیم، انتقام بگیریم تا، مخصوصاً در سطوح بالا، در مقامات بالا، بسیار بسیار متداول است. در هر فردی متداول است. که انسان تکبر باد زمستانی، یعنی باد دردها را داشته باشد، و به این افتخار کند، که خار است، گل نیست.

یعنی خلاصه ما من‌ذهنی‌مان می‌آید بالا، به آن اصلاً افتخار نمی‌کنیم. الآن این را می‌شناسیم، بلکه در فضای گشوده‌شده، گل حضور ما و آفتاب اقبال ما طلوع می‌کند، ما به او افتخار می‌کنیم.

اجازه بدهید، ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم. برای این‌که این بیت‌ها را هم درست بفهمیم. این‌ها را عرض می‌کنم، که این‌ها، خواندن این‌ها و تکرارشان مثل واقعاً موتوری است که روشن می‌کنید، شما را می‌کند.



حافظ گفت که، روز هجران، به این ابیات توجه کنید، می‌گوید:

**روز روشن، هر که او جوید چراغ
عین جُستن کوریش دارد بلاغ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

**ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباح‌ست و تو اندر پرده‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

**کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظارِ فضل باش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

بلاغ: دلالت

مولانا می‌گوید الآن روز روشن است، چرا ما شب می‌بینیم؟ برای این‌که از پشت همانیدگی‌ها می‌بینیم. آن‌جا هم حافظ می‌گفت: «روز هجران» یعنی می‌خواهد بگوید او هم می‌گوید روز است، تو نمی‌بینی روز است، یعنی همه ما الآن می‌توانیم با چشم عدم ببینیم و خداوند از طریق ما کار کند، عشق کار کند، در هم‌دیگر عشق را ببینیم، زندگی را ببینیم، در بچه‌هایمان زندگی را ببینیم، بچه‌هایمان را مجسمه نبینیم، هم‌دیگر را مجسمه نبینیم. نگذاریم من ذهنی‌مان یک تصویر ذهنی برای همه منعکس کند. من ذهنی‌مان با من ذهنی آن‌ها حرف بزند. من ذهنی ما با من ذهنی آن‌ها براساس اختلافات سطحی، دعوا راه بیندازد چه فردی چه جمعی.

«روز روشن» یعنی درحالی‌که روز است، هرکسی این چراغ ذهن را در دست بگیرد، همین چراغ جُستن، یعنی دنبال ذهن رفتن و برحسب همانیدگی‌ها دیدن، دلیل بر کوری‌اش است، یعنی از طریق ذهن می‌بیند.

الآن به ما می‌گوید اگر نمی‌بینی، چرا؟ برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، ولی گمان برده‌ای، حدس زده‌ای که صبح است، ولی تو در پرده هستی، هی سؤال نکن، ایراد نگیر.



از این گفت‌وگوی ذهنی که من این‌طوری می‌بینم، این‌طوری است، آن‌طوری نیست، بحث‌و‌جدل نکن، چون بحث‌و‌جدل نشان می‌دهد که تو کور هستی.

مخصوصاً این انسان‌هایی که یک خُرده عِلْم خوانده‌اند، مرتب اصرار دارند که ما کوریم. فقط با فکرهای ناشی از ذهن، سرچشمه گرفته از ذهن، از کتاب، آن چیزهایی که مردم گفتند با آن‌ها حرف می‌زنند، استدلال می‌کنند. «کوری خود را مکن زین گفت فاش»، خاموش باش، ذهن را خاموش کن در انتظار فضل خداوند باش.

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روزجو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

صبر و خاموشی جَدوب رحمت است وین نشان جُستن، نشان علّت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

آنصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو آید از جانان، جزای آنصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جَدوب: بسیار جذب کننده

می‌دانم این ابیات را قبلاً دیده‌اید، ولی در این زمینه ببینید. می‌گوید وسطِ روز، ظهر، آفتاب می‌درخشد، یک کسی بپرسد روز کو؟ خودش را دارد رسوا می‌کند.

پیش مولانا که می‌بیند که از طریق انسان، خداوند می‌تواند ببیند، انسان برحسبِ خداوند می‌تواند ببیند، با مرکز عدم می‌تواند ببیند، از طریق همانندگی نباید ببیند، ولی از طریق همانندگی می‌بیند و در شب می‌برد خودش را، سبب می‌شود که فُرقت یار بیاید و تازه سؤال و جواب می‌کند، بحث‌و‌جدل می‌کند، جنگ هم راه می‌اندازد، دارد خودش را رسوا می‌کند. دارد دنبال روز ذهنی می‌گردد.

حالا تو بیا خاموش باش و صبر کن. خاموش باش، ذهنت را خاموش کن، حرف نزن، فضا را باز کن، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، چون صبر و خاموشی‌ات، سخت رحمتِ خداوند را جذب می‌کند و هرکسی که فضا را



بیند، دنبال نشان برای خدا باشد و از مرکزش نشان خدا را جست‌وجو کند و بگوید، نشانِ مریضی‌اش است، به درد من ذهنی دچار شده.

تو بیا خاموش باش، فرمان «أَنْصِتُوا» را بپذیر که می‌گوید خاموش باشید تا بلکه مورد رحمت یا لطف پروردگار قرار بگیرید، تا از زندگی، جانان، پاداش «أَنْصِتُوا» را بگیری.

و همین‌طور:

تو دو دیده فروبندی و گویی: روز روشن کو؟ زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴)

مردم با فضا‌بندی و دیدن از پشت عینک همانیدگی‌ها، در واقع چشم عدمشان را می‌بندند، می‌گویند: «روز کو؟» و خورشید می‌زند، می‌گوید که «من». تو همانیدگی‌ها را بزَن کنار، تو ساکت باش، هی از این فکر به آن فکر نَبَر و این‌ها را نگو.

این فکرها مربوط به همانیدگی‌ها هستند که تو فکر می‌کنی این‌ها را به‌دست بیاوری به من می‌رسی یا به خوش‌بختی می‌رسی، به زندگی می‌رسی. زندگی خودتی و من هستم، بگذار ما متحد بشویم. با دیدن از طریق همانیدگی‌ها این‌قدر از من جدا نشو. من عین تو هستم، می‌خواهم خودم را در مرکز تو بیاورم، لازم نیست این‌همه درد بکشی.

خورشید بالاخره یک جوری خودش را به ما، در ما را می‌زند، با دردها خودش را به ما نشان می‌دهد و همین‌طور:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

و این فضاگشایی و زنده شدن به خداوند همه‌آش راه است، هیچ جایی نیست که ما آن‌جا متوقف بشویم، بگوییم من رسیده‌ام، این را هم می‌دانید و



ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

این دو بیت را هم که حفظید، یعنی احساس بی‌نیازی که حافظ گفت:

«این همه ناز و تَنَعُّم که خزان می‌فرمود»، هر موقع ما حس بی‌نیازی کردیم، فکر کردیم رسیدیم، باید دیگران را درست کنیم و حس موفقیت و خوش‌گذرانی به ما دست داد، چقدر به من خوش بگذرد، البته اگر هنوز مرکز جسمی دارم، به هشیاری جسمی عمل می‌کنم، در این صورت من واقعاً در پاییز هستم. باد سرد از من می‌وزد، رو به سردی و گرفتاری دارم می‌روم، باید بدانیم.

حس بی‌نیازی که در زندگی آدم پیش می‌آید و حس کبر که من می‌دانم، شیرین‌تر از شکر است، به‌نظر می‌آید، ولی دوری کن که صدتا خطر دارد، این سخنان را نَجُو، یعنی نزن. راه نیاز که هر لحظه فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم ما به خداوند نیاز داریم، این درواقع زندگی ما با امنیت و خرد زندگی و قدرت زندگی و هدایت زندگی آباد می‌شود. پس ما باید حس بی‌نیازی را کنار بگذاریم و با فضاگشایی و صبر با آن راه بسازیم. فضا را باز کنیم ولو این‌که سختمان است، این لحظه این قدم را با فضاگشایی برداریم و همین‌طور این بیت:

اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

غزل ۵۹۲ مولانا و الآن شما می‌دانید ما ناآگاهانه وارد پاییز شده‌ایم و زمستان شده‌ایم، کلی درد ایجاد کرده‌ایم، این دردها سبب شده که باد سرد از ما بوزد و ما باد سرد را جذب می‌کنیم؛ یعنی هرکسی که درد دارد، ما به خودمان جذب می‌کنیم، چون خودمان درد داریم. خودمان هم درد ساطع می‌کنیم، هم خودمان می‌خوریم، هم به دیگران می‌دهیم، ولی این کار علاج دارد.



اگر این لحظه، اتفاق این لحظه را بپذیریم و همین‌طور بپذیریم، بپذیریم، برویم جلو، در این صورت بهار شهریار من که با فضاگشایی، خود اوست می‌آید مرکز من، از زمستان من ذهنی انصاف را می‌ستاند. انصاف این است که ما واقعاً درد نکشیم. ما دچار دیدن برحسب دردها و همانندگی‌ها نباشیم، بیدار بشویم.

این انصاف نیست که این لحظه خردی که کائنات را اداره می‌کند، بخواهد بیاید مرکز من و در اختیار من باشد و ما با بی‌عقلی من ذهنی عمل کنیم.

سه بیت بعدی غزل حافظ این است:

صبح امید که بُد معتکفِ پردهٔ غیب
گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبارِ آخر شد

آن پریشانیِ شب‌هایِ دراز و غمِ دل
همه در سایهٔ گیسوی نگارِ آخر شد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۶)

مُعْتَكِف: کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ دیگر اقامت کند؛ گوشه‌نشین.
پَرْدَةُ غَیْب: عالمِ غیب
آفاق: جمع افق، در اینجا یعنی سراسر کائنات
نگار: معشوق، محبوب

مُعْتَكِف: کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ دیگر اقامت کند، گوشه‌نشین. پردهٔ غیب یعنی عالمِ غیب.
آفاق: جمع افق، در اینجا به معنی سراسر کائنات. نگار: معشوق است. «صبح امید» یعنی صبح بیداری.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



یعنی تنها امید انسان این است که این اختر بد که براساس همانیدگی‌ها به وجود آمده و ضرر می‌زند به ما، برود کنار و دولت زندگی بیاید، این صبح امید ماست، اما در پرده غیب نشسته‌است.

الآن که ما بیدار شدیم فضاگشایی می‌کنیم، هر قدم را یا این قدم را درست برمی‌داریم، اگر این قدم را درست برمی‌داریم، در این صورت می‌توانیم بگوییم که کار شبِ تار من دارد به پایان می‌رسد، ای صبح امید بیا!

پس صبح امید دست ما نیست، در پرده غیب نشسته و ما با فضاگشایی و برداشتن اولین قدم زندگی در این لحظه با فضاگشایی داریم می‌گوییم که شب دارد به پایان می‌رسد. پس هرچه جلوتر می‌رویم فضا را باز می‌کنیم، شب دارد به پایان می‌رسد و صبح خواهد شد.

تنها امید بشر، صبح امید است که انسان به او زنده بشود مرکزش عدم بشود. و اگر تعداد بی‌شماری از انسان‌ها این‌طوری بشوند، این زمین نجات پیدا می‌کند و گرنه ما می‌زنیم هم‌دیگر را می‌کشیم، به‌خاطر همین اختلافات سطحی که برای ما مهم شده‌است.

تو باورت آن‌طوری است، رنگت این‌طوری است، کارت را من نمی‌پسندم، همین همه‌اش اختلافات سطحی ذهنی‌ست.

وقتی کارِ شبِ تار یعنی شبِ ذهنی به پایان برسد و صبح امید بیاید و آفتاب از درون من طلوع کند، پس از آن چکار می‌کنم؟ به همه کائنات نور می‌دهم، «بعد ازین نور به آفاق دهیم از دلِ خویش»، همه‌مان یعنی، که ما با جدّ و جهد خودمان، با فضاگشایی مثل ذره که از ستون نور می‌رود بالا، رفتیم رفتیم رفتیم، رسیدیم به خورشید.

چجوری بالا رفتیم؟ با همین ابیات روشن کردیم خودمان را، این قدر تکرار کردیم، می‌بینید که با تکرار این ابیات، ذره در این ستون نوری هی دارد می‌رود بالا به خورشید، به طرف خورشید، نمی‌رود به طرف پایین.

«بعد ازین نور به آفاق دهیم از دلِ خویش، که به خورشید رسیدیم و غبارِ ذهن، غبار همانیدگی‌ها، غبار درد به پایان رسید، و «آن پریشانیِ شب‌هایِ دراز و غمِ دل».

و این بیت‌ها می‌تواند راجع به بشریت باشد. بشریت چندین هزار سال است در پریشانیِ غمِ دل است، در پریشانیِ جنگ است، اختلاف است، در پریشانیِ من‌ذهنی‌ست.



برخی ما هفتاد سال در شب بوده‌ایم، غمِ دل خورده‌ایم. همه در سایهٔ گیسوی معشوق، رفتیم زیر سایهٔ گیسوی معشوق. باز هم برمی‌گردیم به آن دَلُو، حالا دَلُو حافظ است، سوار می‌شوید شما؟ می‌گوید این شب به پایان می‌رسد. این شب اختر بد است، اتفاقات بد می‌افتد. این شب زمستان است، سرما دارد، یعنی درد دارد. ما به همه درد می‌دهیم و افتخار می‌کنیم که درد می‌دهیم، این غلط است.

و می‌گوید بهار می‌آید. اگر فضا را باز کنید باد بهار بیاید، باد غیب بیاید و این گل رز شما، سرخ شما گوشه‌اش را به شما نشان بدهد، همه‌چیز تمام می‌شود و می‌دهد، اگر زیر سایهٔ معشوق بروید یعنی فضاگشایی کنید. و همین‌طور این بیت:

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

شما می‌دانید که بی‌وفایان، یعنی هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد، نباید مرکزتان قرار بدهید و فدایش بشوید، فدای آن دید بشوید، فدای آن سمتی بروید که او می‌برد. دارد می‌برد به‌سوی مرگ، به‌سوی زمستان. هر وضعیتی که پیش می‌آید، یا شما در اطرافش فضا باز می‌کنید یا مقاومت می‌کنید و قربانی‌اش می‌شوید. شما قربانی اتفاق نمی‌شوید، از جنس اتفاق نیستیم ما، از جنس فضایی هستیم که تمام اتفاقات در آن می‌افتد. اتفاقات در شما می‌افتند، نه که شما اتفاق می‌افتید. شما نباید در ذهن باشید و اتفاق بیفتید. تمام وضعیت‌ها آفل و گذرا هستند، هیچ وضعیتی نیست که ثابت بماند، ولی ما خیلی علاقه داریم به این وضعیت‌های گذرا و فدایشان می‌شویم.

گمان بد، فکرهای من‌ذهنی‌ست. و این بیت:

تشنه‌یی بر لبِ جو بین که چه در خواب شدست بر سرِ گنج، گدا بین که چه پُرتاب شدست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۵)

پُرتاب: بیقرار، آشفته، خشمگین



ما تشنه‌ای هستیم که لبِ جو خوابیدیم و در خواب یعنی خوابِ ذهن، آب را تجسم می‌کنیم، «تشنه‌یی بر لبِ جو بین که چه در خواب شدست».

اگر از خوابِ ذهن بیدار بشویم آب این‌جاست، مثل آن تشنه، تشنه است، لب جو خوابیده، پانی‌شود آب را بخورد، در خواب آب را می‌بیند که آب می‌خورد.

ما هم در خوابِ ذهن زندگی می‌کنیم، آب‌های خیالی می‌خوریم. ما همه سرگنج حضور خوابیدیم، منتها عصبانی هستیم. آن پرتاب شدن و عصبانی شدن، آشفته شدن، سبب شده گنج از ما پنهان بشود، برای این‌که سرگنج‌های بیرونی، نه گنج حضور خشمگین هستیم. و همین‌طور این بیت:

بنال ای بلبلِ دستان ازیرا نالهٔ مستان میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

به‌عنوان بلبلِ دستان، بلبلی که هزار جور می‌تواند آواز بخواند، اگر به فضای گشوده‌شده تبدیل بشود، برای این‌که نالهٔ انسان مست با فضای گشوده‌شده، حتماً در این من‌ذهنی که مثل خارا است، اثر دارد اثر دارد.

پس مرتب ما فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و تواضع داریم و می‌خواهیم که عوض بشویم، ولی دخالت در کار زندگی نمی‌کنیم. می‌دانیم که نالیدن ما با مرکز عدم، حتماً اثر دارد اثر دارد، هم روی خودمان هم روی دیگران. وقتی مرکز ما عدم است، در جهان اثر سازنده می‌گذاریم، روی خودمان هم همین‌طور. و این سه بیت:

باورم نیست ز بدعهدی ایامِ هنوز قصهٔ غصه که در دولتِ یارِ آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
که به تدبیر تو تشویشِ خمارِ آخر شد

در شمار ار چه نیارود کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمارِ آخر شد
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۶)



بَدْعَهْدی ایام: بی‌وفاییِ روزگار
 دولت: بخت و اقبال
 تدبیر: چاره‌اندیشی
 تشویش: پریشانی، آشفتگی
 در شمار نیاوردن: به حساب نیاوردن
 بی‌حد و شمار: بی‌اندازه، بی‌پایان، بی‌شمار

بَدْعَهْدی ایام یعنی بی‌وفاییِ روزگار. دولت یعنی بخت و اقبال. تدبیر: چاره‌اندیشی. تشویش: پریشانی، آشفتگی. در شمار نیاوردن یعنی به حساب نیاوردن. بی‌حد و شمار یعنی بی‌اندازه، بی‌پایان، بی‌شمار.

پس ما در ذهن به بدعه‌دی اقلام ذهنی و روزگار عادت کرده‌ایم. نباید فکر بکنیم که وقتی فضاگشایی می‌کنیم خداوند هم بدعه‌د است.

ما اگر به عهدمان وفا کنیم، به «عهد آلت» که ما از جنس تو هستیم و در این لحظه، همین اولین قدم را درست برداریم، زندگی هم به قول خودش وفا خواهد کرد، ما را از قصه غصه رها خواهد کرد.

قصه غصه، داستان زندگی هر من‌ذهنی‌ست. شما اگر من‌ذهنی دارید، داستان غصه هم دارید، یعنی داستان زندگی شما، داستان غصه است.

شما بدون این‌که قضاوت کنید، در این مجالسی که مهمانی هست یا با جمع‌هایی که می‌روید، می‌بینید که آدم‌ها که صحبت می‌کنند، آن‌هایی که خبر ندارند از این آموزش، دائماً از داستان غصه خودشان تعریف می‌کنند.

این بلاها سرم آمده، همسرم این‌طوری کرد، بچه‌ام این‌طوری کرد، نمی‌دانم همسایه‌ام این‌طوری کرد. پدر و مادرم این‌طوری کردند. «قصه غصه» است، چرا؟

برای این‌که ما می‌دانیم در این جهان نمی‌شود به مراد رسید. این جهان آدم را بی‌مراد می‌کند، که انسان را متوجه مراد اصلی بکند، که تو آمدی به بی‌نهایت خدا زنده بشوی، نه به این چیز برسی که از آن چیز زندگی بگیری.

و آن موقع ما این‌قدر رفتیم دنبال مراد گرفتن از چیزهای این جهانی، از همسرمان، بچه‌مان، از پولمان، مقاممان، سوادمان، بدنمان، خوشگلی‌مان که هیچ‌کدام به ما مراد نداده. می‌گوییم بدعه‌د هستند. عادت کردیم شرطی شدیم به «بدعه‌دی». نه!

می‌گوید باورم نمی‌شود که خدا به عهدش وفا کند و می‌کند و «قصه غصه» ما به پایان می‌رسد.



یک روزی متوجه می‌شویم که ما این «قصه» نبودیم که می‌رفتیم به آینده. گذشته‌ای نبودیم که به آینده می‌رفتیم تا به ثمر برسیم. همان موقع تمام می‌شویم.

پس ما این شناسایی را می‌کنیم که ما قصه غصه‌مان نیستیم و ما «قصه غصه» داریم. چرا به مراد نرسیده‌ایم؟ و قرار نبود به مراد برسیم.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان بله، ولی من‌های ذهنی وقتی بی‌مراد شدند، تلخ شدند، در نتیجه «قصه غصه» درست کردند.

اگر شما داستان غصه دارید، مواظب باشید، بگویید من از داستانتانم دیگر صحبت نخواهم کرد. این داستان هم نمی‌تواند به ثمر برسد.

مردم در این توهم هستند که باید در آینده یک‌جوری یا انتقام بگیرند یا جبران کنند یا به آنها باید خیلی خوش بگذرد، جبران آن بدگذرانی‌ها بشود، این‌ها همه توهم است. این باید به آخر برسد همین لحظه. بعد شما فضا را باز کنید، از نو با هشیاری جدید زندگی کنید.

می‌گوید ساقیا، خدایا، لطف نمودی به دادمان رسیدی. «قَدَحَتْ پُر می باد.» اتفاقاً قدح خداوند انسان است. خدایا قدح تو، یعنی من، جام شراب تو هستم. تو این جام شراب را می‌دهی، می‌توانی به جهان عرضه کنی، خودت هم بخور. که با فضاگشایی، تدبیر تو پیش آمد که این تشویشِ خُماری تمام شد.

ما تشویشِ خُماری داریم. چرا؟ وقتی آمدیم به این جهان به تدریج که همانندگی‌ها را در مرکزمان گذاشتیم، شراب ایزدی، خرد ایزدی کم شد. تا آنجا پیش می‌رویم که نشی از شراب زندگی، آب حیات به ما می‌رسد، چون ما از جهان آب می‌خواهیم. برای این‌که ما «قصه غصه» داریم. چرا «قصه غصه» داریم؟



برای این‌که در مسابقه با دیگران چیزهایی می‌خواستیم، به آن‌ها نرسیدیم بی‌مراد شدیم، بی‌مرادی ما را تلخ کرد. فکر می‌کنیم ما به مراد نرسیده‌ایم و به ما ظلم شده، یک چیزی از دست داده‌ایم و چون مرادها همه زندگی داشتند، ما اصلاً زندگی نکرده‌ایم.

نه آقا، خانم، مراد در زندگی، در زندگی است. خود تو مراد بودی، آن چیزها مراد نداشتند. خلاصه این خماری، خماری می‌دانید که خماری کسی است که شراب نمی‌رسد، کم شراب می‌خورد و ما هم خماری هستیم.

یعنی این درد ثابتی که حمل می‌کنیم هرکدام در «قصه غصه» خماری ماست، به‌خاطر دوری، که می‌گوید «روز هجران و شب فرقت یار آخر شد» به‌خاطر روز هجران و شب جدایی یار، ما در خماری هستیم.

حالا درست است که به‌لحاظ این دنیایی و هشیاری جسمی، کسی حافظ را به‌حساب نیاورد، یعنی انسانی که فضا را باز می‌کند ممکن است یک انسان مهمی از نظر چه می‌دانم این دنیایی مثل سیاسی یا اقتصادی نباشد ولی مسلماً آن دردهای بی‌حد و شمار من‌ذهنی‌اش به آخر رسیده و ما هم دنبال همان هستیم.

شما نباید دنبال این باشید که به‌حساب بیایید. ما می‌گوییم، من دیده می‌شوم؟ درست است که حافظ ممکن است دیده نشود، که البته دیده می‌شود، به‌وسیله عاشقان.

خب یک کسی که وزیر بوده، شاه بوده، شاید اهمیتی به او نمی‌داده، ولی حافظ از دردهای من‌ذهنی آزاد شده. ما هم می‌خواهیم از دردهای من‌ذهنی آزاد بشویم.

پس ما می‌دانیم که زندگی به قول خودش عمل می‌کند اگر فضا را باز کنیم، «قصه غصه» ما به پایان می‌رسد.

فقط در سایه تدبیر اوست که ما نجات پیدا می‌کنیم. ما گilas شراب خدا هستیم. می‌خواهد همیشه ما پر شراب باشیم و میل یا اصرار رفتن ما به دنیا و زندگی خواهی از جهان جلوی این‌کار را گرفته، تقصیر خودمان است.

و چون هر لحظه می‌خواهیم به‌حساب بیاییم، به‌لحاظ مردم، این هم یک مانعی هست و ما اصلاً مهم نیست که دیده می‌شویم، به حساب می‌آییم یا نه، ما فضا را باز می‌کنیم تا این دردهای بی‌حد و شمار من‌ذهنی به پایان برسد.

این بیت را از مثنوی می‌خوانم:



چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

وقتی رها می‌شویم شکر باید بکنیم، شکرش چیست؟ که آن دانه، من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی دیگر نیچیم، حول آن محور نگردیم.

پس رهیدن، قدردانی و شکر از خداوند، عبارت از این است که دور این همانندگی دیگر نیچی. واضح است. اگر بیچی، شکر نمی‌کنی. شکر اصلی این است که در این لحظه با برداشتن اولین قدم، با فضاگشایی بگویم خدایا من از خرد تو استفاده می‌کنم و از عقل من ذهنی خودم استفاده نمی‌کنم. دانه می‌تواند باوری هم باشد، که ما با آن همانیده هستیم. فکرای خودمان را عالی می‌دانیم.

ما باید یاد بگیریم ندانستن را، نه «دانستن» را. ما باید به‌دست نیاوردن را یاد بگیریم نه «به‌دست آوردن» را. من نمی‌گویم مردم تنبل شوند، هیچ چیزی به‌دست نیاورند. این قدر ما در این راه که به‌دست بیاورم، به‌دست بیاورم و بدانم بدانم، حتماً می‌دانم، می‌خواهیم به مردم نشان بدهیم بهترین را من می‌دانم، این کار غلط است. پرستش این من ذهنی با پندار کمال غلط است. اگر ما می‌دانیم که فضاگشایی می‌شود کرد واقعاً و رهید از عقل من ذهنی، شکرش این است که حول آن محور دیگر نیچیم. و ما می‌دانیم حول محور که می‌پیچیم، خراب‌کاری می‌کنیم.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند خودش که زندگی است، مردگی را از آن بیرون می‌کند. پس ما شکر می‌کنیم و می‌گوییم که حول محور من ذهنی دیگر نخواهم چرخید.

مرکز من عدم هست، در این لحظه با فضای گشوده‌شده. پس فضاگشایی در این لحظه شکر هم هست. هرکس فضا بندی می‌کند، دارد می‌گوید که من از عقل خدا نمی‌خواهم استفاده کنم. این شکر نیست.



چند بیت که از مثنوی می‌خوانم، مولانا می‌گوید که این بخشیدن، معادل با نخواستن است. خواستن من‌ذهنی، جلوی کرم زندگی را در ما گرفته است.

شما می‌خواهید خرد زندگی از شما بیان بشود، باید سخا داشته باشید. اما سخا را معادل نخواستن، می‌گیرد و برای همین می‌گفتم که ما باید نخواستن را یاد بگیریم نه «خواستن» را.

چند بیت را می‌خوانم بسیار ساده و مفید است.

**لب ببند و کف پرزر برگشا
بُخل تن بگذار، پیش آور سخا**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۱)

**ترک شهوت‌ها و لذت‌ها، سخاست
هر که در شهوت فرو شد، برنخواست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲)

**این سخا، شاخی است از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳)

سخا: کرم، بخشش و جوانمردی، جود
هشتن: رها کردن، فرو گذاشتن

هشتن یعنی فروگذار کردن. سخا: کرم، بخشش. هشتن: رها کردن، فرو گذاشتن. می‌گوید که خاموش باش، «لب ببند» و کف یعنی دست، دست پرزر را یعنی سخاوت خودت را باز کن! و بُخل من‌ذهنی را کنار بگذار و سخا را پیش آور. بعد می‌گوید نخواستن من‌ذهنی، خودش سخاست. این‌که از طریق همانندگی ما نخواهیم، ترک شهوت‌ها، شهوت یعنی خواستن برحسب همانندگی و لذت بردن از رسیدن به همانندگی.

توجه کنید این دوتا با هم فرق دارد، ما با فضای گشوده‌شده به یک چیزی برسیم، این شهوت نیست. فضا را ببندیم، من‌ذهنی بخواهد به تصویر ذهنی یک چیزی برسد و از آن بخواهد لذت ببرد، این شهوت است و لذت است. در این‌جا لذت، منفی است.



«ترک شهوت‌ها و لذت‌ها سخاست» پس بنابراین نخواستن برحسب من‌ذهنی، سخاست و هرکسی در شهوتِ خواستن‌های من‌ذهنی بیفتد، نمی‌تواند بلند شود.

بعد هم می‌گوید این نخواستن، یعنی سخا، یک شاخی از سرو بهشتی است، این شاخه را ول نکن. وای به حال کسی که این شاخهٔ سخا را رها کند.

می‌بینید که ما باید یاد بگیریم، نخواهیم. از بس یاد گرفتیم بخواهیم، اصلاً نخواستن را ما بلد نیستیم، که آخر من برای چه این را می‌خواهم؟ استدلال هم نکنیم، برحسب همانندگی نخواهیم. نه، اول یک استدلال کنیم، این چیزی را که من می‌خواهم اصلاً به‌دردم می‌خورد؟ به چه دردم می‌خورد؟ بعد می‌بینیم به هیچ دردی نمی‌خورد، درد هم دارد، نگهداری‌اش زحمت هم دارد، پس برای چه می‌خواهم؟ چون من‌ذهنی‌ام می‌خواهد، می‌خواهد به دیگران نشان بدهد، می‌خواهد بگوید موفق‌تر از دیگران است، دیگران ندارند، یک ذره خودش را بالا ببرد، پندار کمال مجبور می‌کند بخواهم. ولی این خواستن جلوی سخا را می‌گیرد.

می‌خواهد بگوید که انسان دربست در اختیار خداوند است که شرابش را به جهان پخش کند از طریق ما. نخواستن، سبب این کار می‌شود و خواستن جلوی این کار را می‌گیرد، خواستن برحسب من‌ذهنی. وقتی فضا را باز می‌کنی یک خواستی هم از فضای گشوده‌شده می‌آید که این خواستن با آن خواستن فرق دارد. این خواستن، خواستن زندگی‌ست، خردمند است.

**عُرْوَةُ الْوُثْقَى اسْتِ اَیْنِ تَرْکِ هَوَا
بِرْکَشْدِ اَیْنِ شَاخِ جَانِ رَا بَرِ سَمَا**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴)

**تَا بَرَدِ شَاخِ سَخَا اَیْ خُوبِ کِیْشِ
مَر تُو رَا بَالَاکِشَانِ تَا اَصْلِ خُویْشِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵)

**یُوسُفُ حُسْنِیْ وَ اَیْنِ عَالَمِ چُو چَاهِ
وِیْنِ رَسَنِ صَبْرَسْتِ بَرِ اَمْرِ اَلِه**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)



عُرْوَةُ الْوُثْقَى: دستگیره محکم و استوار

عُرْوَةُ الْوُثْقَى یعنی دستگیره محکم و استوار، البته آیه قرآن است و یک حدیثی هم هست در ضمن، این طوری هست:

«بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ‌چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه برد.»

بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. یعنی سخاوت، سخا، یک شاخی از درختان بهشتی است که در این جهان آویزان شده، مثل آن طناب، مثل آن دَلْو.

هرکس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه او را بهشت راه برد. و تنگ‌چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هرکس شاخه‌ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به جهنم می‌برد.

حالا شما فرض کنید که جهنم همین افسانه من‌ذهنی است و بهشت همین فضای گشوده‌شده با هشیاری‌حضور هست. «عُرْوَةُ الْوُثْقَى» به عبارتی همین فضای گشوده‌شده است، دستگیره محکم. و می‌گوید این ترک خواستن من‌ذهنی، دستگیره محکم است. اصلاً آدم حدس نمی‌زند که «سخا» و دستگیره محکم، نخواستن من‌ذهنی باشد، از بس که ما می‌خواهیم.

پس ترک هواهای نفسانی یعنی خواستن برحسب همانندگی‌ها، دستگیره محکم است که این شاخ، جان را به آسمان می‌برد، یعنی به سوی خدا می‌برد. می‌گوید که این را بگیر محکم، دستگیره محکم را بگیر تا، «ای خوب‌کیش»، ای کسی که از جنس هشیاری هستی، خدا هستی، این «شاخ سخا» را بگیر تا تو را «بالاکشان» به اصل خودت ببرد. الآن ما اصل خودمان نیستیم، من‌ذهنی هستیم و ما یوسف زیبایی هستیم و این عالم مثل «چاه» است.

پس عالم همانندگی مثل چاه همانندگی، چاه است و ما یوسف هستیم که در غزل می‌گوید ای یوسف دلو برای تو آویزان شده، چاه هم برای توست. ما مجبور بودیم برویم به چاه، البته توجه کنید چاه داریم تا چاه. چاه داریم یک متر، چاه داریم چهل متر.



اگر یک مادری از جنس عشق باشد، بچه‌اش را زندگی ببیند، او را با هزار چیز همانیده نمی‌کند و به مسابقه وادار نمی‌کند، آفرین نمی‌گوید، این قدر نمی‌گوید برو از فلانی جلوتر بیفت، بد این و آن را نمی‌گوید که بچه خودش را بالا ببرد و این خاصیت‌های بد را به بچه‌اش یاد نمی‌دهد. او را عشق می‌بیند یا با عشق می‌بیند، زندگی می‌بیند، آتشفشان معنا می‌بیند. یوسف زیبایی هستی و این عالم همانندگی مثل چاه است و این رسن این طناب، «صبر» است و حالا در غزل خواندیم که مولانا هم «دلو» است به «امر اله».

«... وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى»

«...هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره استوار چنگ زده است.»
(قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲)

البته «عروة الوثقی» از این جا آمده، دستگیره محکم. هر کسی به خداوند روی بیاورد، توجه می‌کنید از من ذهنی جدا شده. مولانا همین آیه را دارد معنی می‌کند، شما این آیه را ببینید شاید فکر می‌کنید که مثلاً نکوکاری یعنی آدم باید احسان کند، پولش را در راه خدا خرج کند.

می‌گوید نه، نخواستن است. «هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد.» یعنی هر کسی بر حسب ذهن نخواهد، به نظر می‌آید که وقتی با ذهن نمی‌خواهیم، ما اصلاً یک کانالی می‌شویم که از آنجا، آب حیات جاری می‌شود به این دنیا. فقط با خواستن است جلوی آن را گرفته‌ایم و این نخواستن هم «سخت» است، هم دستگیره محکم است.

ادامه می‌دهد:

یوسف، آمد رسن، در زن دو دست
از رسن غافل مشو، بیگه شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

حمد لله، کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸)

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکارا ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۹)



پس می‌گوید، به ما می‌گوید، ما یوسف هستیم، ته چاه هستیم، رسن آمد که گفت رسن صبر است و حالا گفتیم «دلو» مولانا را هم در نظر بگیریم، دو دست را محکم بگیر، از صبر و سوار شدن به دلو غافل مشو، خیلی دیر شده‌است.

بعضی از ما به سن هفتاد رسیدیم. خوشا به حال کسانی که ده سالشان است به این ابیات مولانا گوش می‌دهند. خدا را شکر این طناب را آویزان کردند یعنی صبر را، این دلو را، و بنابراین هم بخشش خداوندی، رحمت، هم دانش خداوندی را با هم آمیختند. پس فضاگشایی و صبر و خاموشی همین دلو است که می‌تواند ما را ببرد. در غزل بود که تو قرآن درونت را بخوان. قرآن درون تو، اگر بخواهید آن قرآن را بگویید باید فضا را باز کنید، اگر بخواهید این قرآن واقعی را بگویید، باید طوری بخوانی که بفهمی چه می‌گوید سطحی نخوانی، وگرنه می‌توانی مولانا را بخوانی، چه بشود؟ تا با فضاگشایی جان جدید و عالمش را ببینی.

یعنی فضای گشوده شده، زنده شدن به خداوند یک جهان دیگری، یک عالم دیگری را خواهد ساخت، نه این عالمی که ما از هم می‌ترسیم و تا دندان مسلح شده‌ایم، هیچ‌کدام به هم دیگر اعتماد نداریم. این همه گرفتاری از بی‌اعتمادی است.

من ذهنی غیرقابل اعتماد است، حتی به زور هم نمی‌شود به او اعتماد کرد. تا عرصه بر او تنگ نشود، زور نباشد، نترسد، خیانت می‌کند. در واقع به خودش خیانت می‌کند. ما که فضا را می‌بندیم، این لحظه قدم را درست بر نمی‌داریم، فضاگشایی نمی‌کنیم، از خرد خداوند استفاده نمی‌کنیم، قدر خودمان را نمی‌دانیم و به خودمان خیانت می‌کنیم، به دیگران نمی‌کنیم؟

تا فضا باز بشود ما جان جدید را ببینیم، عالمش را هم در بیرون منعکس کنیم. عالمی که امروز دیدیم آشکار است، اما ناپدید است، چرا؟ از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم. مولانا امروز گفت روز است، تو شب می‌بینی، و اگر گمان برده‌ای که روز است، صبح است و تو در پرده هستی، آبروی خودت را نبر، سؤال و جواب نکن، خاموش باش، صبر کن، روی خودت کار کن. و

این جهان نیست، چون هستان شده

و آن جهان هست، بس پنهان شده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۰)



**خاک بر باد است، بازی می‌کند
کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۱)**

**اینکه بر کار است، بی‌کار است و پوست
وآنکه پنهان است، مغز و اصل اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۲)**

جهان من‌ذهنی، خواستن برحسب من‌ذهنی، جهان هوا، ترک سخا، خودش را نشان می‌دهد، همه دنبال این هستند، این جهان «نیست» است. و آن جهان «هست» که با فضاگشایی خودش را به آدم نشان می‌دهد بسیار پنهان شده، برای این‌که هیچ‌کس فضا باز نمی‌کند. همه مقاومت می‌کنند، سبزه می‌کنند، همه می‌خواهند دیده بشوند، خودشان را نشان بدهند. همه در زمستان هستند، خار هستند، درد پخش می‌کنند، دارای بزرگی و شوکت هستند، احترام دارند.

این فکرهای همانیده که می‌پرد، خاکی است که با باد زندگی می‌پرد، «خاک بر باد است، بازی می‌کند». یک کسی آن پشت نشسته، پرده درست می‌کند، چرا؟ برای این‌که ما فضا باز نمی‌کنیم، ما می‌خواهیم از طریق همانیدگی‌ها ببینیم.

ما دوست داریم باد زندگی، نیروی زندگی را تبدیل به فکرهای همانیده و درد بکنیم و گرد و غبار ایجاد کنیم. آن موقع کسی که کژ نشان می‌دهد پرده جلوی ما می‌سازد. این است که دارد کار می‌کند عقل من‌ذهنی، من‌ذهنی بی‌کار و پوست است.

و آن‌که با فضاگشایی خودش را نشان می‌دهد ولی چون ما فضا را بسته‌ایم پنهان شده، مغز و اصل اوست.

حالا شما می‌خواهید با فضاگشایی از مغز و اصل استفاده کنید یا آن‌که بی‌کار است؟ به درد نمی‌خورد، پوست است؟

با خواستن‌های من‌ذهنی، با انگیزه دردها و همانیدگی‌ها اگر عمل کنیم، با پوست عمل می‌کنیم و این کار نیست.

با فضاگشایی عمل می‌کنیم، مرکز ما عدم می‌شود، مغز و اصل آن است.



خاک همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی‌نژاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۳)

چشمِ خاکی را به خاک اُفتد نظر بادببینِ چشمی بُود، نوعی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۴)

پس خاک، هماندگی‌ها، هرچه که با ذهن می‌بینیم و با آن همانیده هستیم، دردهای ما، این‌ها آلتی، اسبابی در دست باد زندگی هستند. تو باد را عالی و عالی‌نژاد بدان. باد را چجوری از آن استفاده کنیم؟ با فضاگشایی و صبر و این‌که من نمی‌دانم، با یاد گرفتن ندانستن، با یاد گرفتن نخواستن، با سخا.

گفت سخا نخواستن است. اما چشم خاکی، یعنی چشمی که از پشت هماندگی‌ها می‌بیند، همیشه به خاک یا هماندگی و جسم‌ها می‌افتد چون هشیاری جسمی است.

بادببین، کسی که بتواند نیروی زندگی را ببیند، باید چشم عدم داشته باشد، آن چشم دیگری است. شما این چشم بادببین را باید پیدا کنید و به‌کار ببرید، نه چشم خاکی را. یعنی هشیاری جسمی را به‌کار نبرید، تا آن‌جا که مقدور است مرکز را عدم کنید و بادببین بشوید. و این بیت:

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

ما همیشه از جفای خلق که ما را بی‌مُراد می‌کنند شکایت می‌کنیم، ولی هر بی‌مُردی به ما نشان می‌دهد که ما در این‌جا اشتباه می‌کردیم، اگر حس جفا می‌کنید. هر جفای خلق از بی‌مُردی می‌آید که در آن رشته، در آن جهت ما مراد می‌خواستیم، جفا دیدیم.

می‌گویند جفای خلق را اگر درست درک کنی گنج زر است، چرا؟ تو ناراحت می‌شوی، علت ناراحتی‌ات را اگر بررسی، فضا را باز کنی، می‌فهمی که با یک چیزی همانیده هستی، آن را می‌خواستی که جفا دیدی. همیشه تقصیر خودمان است، برای این‌که مرکزمان عدم نیست، یک چیزی است.



این ابیاتی که خواندم می‌گفت سخا داشته باش، سخا، نخواستن من‌ذهنی است، بسیار مهم هستند. ما اگر هوای نفس داشته باشیم، سخا نمی‌توانیم داشته باشیم.

چند بیت دوباره از غزل شماره ۱۵۷۴ می‌خوانم که ساده، بسیار کمک‌کننده هست.

نی سیم و، نه زر، نه مال خواهیم
از لطف تو پر و بال خواهیم

نی حاکمی و، نه حکم خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم

ای عمر عزیز، عمر ما باش
نی هفته، نه مه، نه سال خواهیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۴)

«نی سیم و، نه زر» یعنی هیچ همانندگی‌ای نمی‌خواهم. هر چیزی را که سیم و زر و مال می‌دانم، ذهن نشان می‌دهد، نمی‌خواهم.

چه می‌خواهم؟ از لطف خداوند پر و بال می‌خواهم و این کار مستلزم فضاگشایی است دوباره. در این لحظه من این فضای گشوده‌شده را می‌خواهم. شما توجه کنید این‌که می‌گوید:

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که: بگویند از طریق انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

درواقع ما جنساً من‌ذهنی نیستیم، فضاگشایی هستیم. ما یک موجود فضاگشا هستیم. هر چه پیش می‌آید، یعنی هر چه را که ذهن نشان می‌دهد به صورت اتفاق، شما فضا را در اطراف آن باز می‌کنید، در نتیجه پر و بال می‌گیرید.

نه حاکم می‌خواهم بشوم، نه حکم می‌خواهم بدهم، بلکه من نشست‌ام ببینم که احتمال حکم تو چیست. یعنی فضاگشایی می‌کنم، یعنی هر چه که اتفاق می‌افتد بنا به حکم تو در این لحظه می‌پذیرم تا ببینم خرد تو از این فضای گشوده‌شده چه می‌گوید.



«ای عمرِ عزیز»، ای زندگی عزیز، ای این لحظه، تو بیا عمر من باش، من می‌خواهم به این لحظه زنده بشوم، دنبال زمان روان‌شناختی هفته و ماه و سال نیستم. نمی‌خواهم بدانم سِنَم چند است، چند ماه از عمرم باقی مانده، چند سال باقی مانده، چند سال گذشته، نه، این‌ها زمان روان‌شناختی است. با فضای گشوده‌شده، مرکز عدم به این لحظه که عمر عزیز من است، عمر جاودانه من است زنده می‌شوم، در ذهن توجهی به هفته و ماه و سال ندارم.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆

مجموعه
مجموعه



گر تو مقامرزاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای؟ صرفه‌گری رسوا بُودِ خاصه که با خوبِ ختن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹۵)

پس ما می‌گویند فرزند قمارباز هستیم، تاس‌انداز هستیم، یعنی فرزند خداوند هستیم. چجوری تو در کمیابی افتاده‌ای؟ تو باید ببازی، یعنی همانندگی‌هایت را باید ببازی.

سخت‌گیری در باختن همانندگی‌ها که امروز می‌گفتم باید ببازیم، ما باید نداشتن را یاد بگیریم، ندانستن را یاد بگیریم، همین است. ما باید اعتماد کنیم به زندگی و این چیزی را که گرفتیم بدهیم برود.

می‌گویند که خسیس بودن و تنگ‌نظری در مورد آن «خوبِ ختن» یعنی زنده‌شدن به بی‌نهایت خداوند، این رسوایی است.

پس ما این‌که می‌گوییم حاضر نیستیم درون دَلُو برویم به‌عنوان یوسف، می‌ترسیم که آن چیزی را که گرفتیم ببازیم، به ضرر بیفتیم.

اتفاقاً خواندن این ابیات به تعداد زیاد، فقط یک نگاه به آن‌ها، شاید در زمینه‌های مختلف این موتورها روشن بشوند و شما را بلند کنند و شما به صرفه‌گری و تنگ‌نظری نیفتید و نترسید که ممکن است آن «خوبِ ختن» یعنی زیباروی ختنی، خداوند را بیاورید به مرکزتان ضرر بکنید، ضرر نکنید، چون قمارباززاده هستید قمار کنید.

و

ما بدر نه‌ایم و، از پی بدر
خود را چو قدِ هلال خواهیم

از بهر مطالعه خیالت
خود را به کم از خیال خواهیم

چون دلو مسافران چاهیم
کان یوسف خوش‌خصال خواهیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۴)



بدر: ماه کامل
دلو: سطل
خوش خصال: نیکوسیرت

ما به‌عنوان من‌ذهنی ماه شب چهارده نیستیم. اگر کسی در این حالت می‌گوید به‌به‌به! این جای من را ببین، آن جای من ببین!

نه، هیچ کجای من را نبین! من همان‌جایی هستم همان‌جایی‌ها را دارم نمایش می‌دهم، نمی‌کنم این کار را. ما ماه شب چهارده نیستیم.

برای ماه شب چهارده او، این قد من‌ذهنی خودمان را مثل هلال می‌کنیم، نازک، لاغر. برای این‌که خیال تو را مطالعه کنیم نه خیال من‌ذهنی را، فضا را باز می‌کنیم.

برای «مطالعه خیالت» خودمان را کم‌تر از خیال می‌کنیم، یعنی کوچک می‌کنیم من‌ذهنی‌مان را. کوچک می‌کنیم، تا آن‌جا که مقدور است فکرهای من‌ذهنی‌مان را کوچک می‌کنیم، کم می‌کنیم تا بتوانیم خیالات تو را که از طریق فضاگشایی تولید می‌شود، یعنی باز می‌شود تولید نمی‌شود، ما می‌بینیم. ما الآن بستیم لزومی ندارد ببندیم.

اما ما مسافر چاه هستیم. ما مسافر چاه هستیم اگر به‌جایی رسیدیم، یکی را از چاه داریم در می‌آوریم. یا ابتدای کار می‌رویم به ته چاه یا از چاه می‌آییم بالا.

پس مسافر چاه هستیم. برای مسافر چاه بودن باید یوسف خوش‌عادت باشیم. یوسف، حالا اولین کاری که کرد ته چاه سوار دلو شد. شما هم سوار دلو مولانا بشوید.

پس بنابراین اگر فکر می‌کنید که به بدر خداوند زنده شدید، خیالات آن آمده به مرکز شما و خیالات من‌ذهنی خودتان را بی‌ارزش کردید، انداختید دور پس شاید شما می‌روید ته چاه و آدم‌ها را می‌آورید بیرون، ولی لزوماً ما مجبور نمی‌کنیم آدم‌ها را.

فقط الآن مواظبیم که این چاه را عمیق‌تر نکنیم، چاه را عمیق‌تر نکنیم. الآن کار بیش‌تر ما که ته چاه هستیم این است که سوار دلو بشویم و چاه را عمیق‌تر نکنیم و به‌عنوان مسافر چاه بیاییم بالا. و اگر به‌اندازه کافی بالا آمده باشیم و بیرون آمده باشیم، به‌طوری که دیگر همان‌جایی‌ها نتوانند ما را بکشند، زندگی شراب خودش را به



گیلاس ما می‌ریزد و ما هم به جهان می‌دهیم، خودمان هم می‌خوریم، نگران آن نباشید. نگران این باشیم که از چاه بیاییم بالا.

چون آینه نقش خود زداییم چون عکس چنان جمال خواهیم

چون چشم نظر کند به جز تو
جان را ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافی؟
چون حال آمد چه قال خواهیم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۴)

پس مولانا می‌گوید که مانند آینه، زنگ خودم را، نقش همانندگی را پاک می‌کنم اگر بخواهم که جمال تو در من بیفتد. من آینه هستم و ترازو، الآن روی آینه‌ام را زنگ همانندگی‌ها گرفته‌است.

اگر می‌خواهم جمال تو را ببینم، تو بیایی در آینه من، که تا حالا عکس‌های بیرونی را می‌دیدم، با آن‌ها همانند می‌شوم، این‌ها را باید پاک کنم.

اما «چون چشم نظر کند به جز تو» اگر به‌جز تو به‌غیر از تو، چشم من نظر کند، یعنی چیز دیگری را به مرکزم بیاورم حتماً تو من را تنبیه خواهی کرد «جان را ز تو گوشمال خواهیم».

ولی در بیت اول نگاه می‌کنید می‌گوید «چون آینه نقش خود زداییم» نمی‌گوید «زداییم»، بنابراین هرکسی زنگ‌های آینه خودش را، خودش باید پاک کند با فضاگشایی، مسئولش خودش است. نمی‌گوید «چون آینه نقش خود زداییم».

چون می‌گوید آقا، همه بیایید بزُداییم، چون شما نمی‌آید، من هم زدایش نمی‌کنم. همسرم بیاید، بچه‌ام بیاید، فامیل‌ها، همه جمع بشویم این زنگ‌های آینه خودمان را پاک کنیم. این‌طوری نمی‌شود. شما باید زنگ‌های آینه خودتان را پاک کنید و اگر چشمتان به چیز دیگر غیر از عدم بیفتد، بدانید که تنبیه خواهید شد. پس این تنبیه‌های ما به‌خاطر این است که دائماً چشم ما به چیز دیگر افتاده، خاموش کنیم ذهنمان را و دیگر حرف نزنیم.



«خاموش ز قال چند لافی؟»

چقدر ادعا می‌کنی با گفتارت؟ وقتی حال خوب آمد، دیگر حرف‌های ذهن را می‌خواهیم چه‌کار؟ وقتی فضا را باز کردید حال خوب آمد، قال را تمام کن، حرف نزن دیگر.

و این بیت:

آینه ات، دانی چرا غماز نیست؟ ز آنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

می‌دانید چرا آینه ما خداوند را نشان نمی‌دهد؟ برای این‌که زنگ‌های همانندگی رویش هست. اگر شما همیشه جسم می‌بینید، هشیاری جسمی دارید، در این صورت زنگار و یا زنگ همانندگی‌ها روی آینه شما هست. پاک کنید، فضاگشایی پاک می‌کند.

پس چو آهن گرچه تیره‌هی کلی صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۹)

تا دلت آینه گردد، پُر صُور اندر و هر سو ملیحی سیم‌بَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۰)

سیم‌بَر: کسی که تنی سفید مانند نقره دارد.

درست است که ما هماننده هستیم مثل آهن، هیکلمان تیره است. می‌دانید که آهن را قدیم صاف می‌کردند، آینه می‌شد. قدیم آینه را از آهن می‌ساختند.

مثل آهن گرچه که ما پُر از همانندگی و درد هستیم، باید فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم تا زندگی صیقل بدهد، همانندگی‌ها را بشوید ببرد. تا چه بشود؟ تا دل ما آینه بشود، پُر از صُور غیبی.



تا دلت آینه گردد، پُر صُور
اندرو هر سو ملیحی سیمِ بَر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۰)

ما اتفاقاً وقتی دلمان را آینه کنیم، متوجه می‌شویم که مولانا چه کسی بوده، چه می‌گوید، در هم‌جنس‌هایمان یعنی انسان‌های دیگر، چه باید ببینیم؟ در حیوانات چه را ببینیم، طبیعت چه می‌گوید. در آن آینه می‌آفتد. تا زمانی که همانندگی روی آینه هست، فقط منافع همانندگی را می‌بینیم. هرچه را که می‌بینیم، این به چه درد می‌خورد؟ و آن درد، یک‌جور استفاده رساندن و زیاد کردن من‌ذهنی ماست. برای همین است که ما طبیعت را هم خراب کرده‌ایم. همه‌چیز را برای اضافه کردن به خودمان خراب کرده‌ایم، الآن افتادیم به جان چیزهایی که اگر این‌ها خراب بشوند، اصلاً نمی‌توانیم روی زمین زندگی کنیم. با علم و مطالعه و با حضور کار نمی‌کنیم، فقط دنبال منافع شخصی‌مان برای اضافه کردن، آن‌هم برای پز دادن، می‌دانیم که بعد از چند سال خواهیم مُرد. در نتیجه در دلمان صُورهای غیبی نمی‌آفتد، خرد نمی‌آفتد، حس هدایت نمی‌آفتد، از شادی زندگی بی‌خبریم. اگر آینه بشویم، در هر سو بانمکی می‌بینیم، انسان‌ها را هم به‌صورت زندگی می‌بینیم. اجازه بدهید این چند بیت را بخوانم:

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سِر دانسته شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۱)

لوح محفوظیست پیشانیِ یار
رازِ کَوْنِینَش نماید آشکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۲)

هادی راه است یار اندر قُدم
مصطفی زین گفت: اصحابی نُجوم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)



قَدوم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک
نجوم: جمع نجم؛ ستارگان

واقعاً نجات ما دست این است که ما فضا را باز کنیم، از جنس آینه زندگی بشویم و واقعاً به هم‌دیگر کمک کنیم. وقتی یاری که به زندگی زنده شده با یار دیگری که به زندگی زنده شده، بنشیند، صد هزاران سر دانسته می‌شود. چقدر مهم است که ما اگر می‌خواهیم پیشرفت کنیم، در گروهی باشیم که این‌ها روی خودشان کار می‌کنند، این‌ها در «دلو» نشسته‌اند، این‌ها یوسفی نیستند که شک دارند و وارد دلو نمی‌شوند.

پس می‌گوید که یار، یار، یاران ما چه کسانی هستند؟

همه انسان‌هایی که روی خودشان کار می‌کنند. می‌گوید «پیشانی یار»، چون عشق را در او می‌بینم، چون زندگی را در او می‌بینم. اگر به زندگی زنده بشوم و با یاری همراه بشوم از طریق قرین که هم‌دیگر زندگی را ببینیم، این کار خیلی مفید است.

می‌گوید راز دو جهان را آشکار می‌کند و «یار» زنده‌به‌حضور واقعاً «هادی راه» ماست، ما به هم‌دیگر کمک می‌کنیم، برای همین مصطفی گفته اصحاب من ستارگان درخشان هستند که به هم‌دیگر به‌لحاظ زندگی یاری می‌دهند. ما هم باید از انسان‌های دیگر کمک بگیریم، به‌لحاظ زندگی می‌توانیم مشورت کنیم در چیزهای این‌دنیایی هم همین‌طور، ولی من‌ذهنی به‌عنوان یک پندار کمال حاضر به مشورت در جهان بیرون هم نیست، می‌گوید می‌دانم. برای همین می‌گویم که باید به خودمان یاد بدهیم ندانستن را، بگوییم که نمی‌دانم و واقعاً هم نمی‌دانیم.

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست

چشم، اندر نجم نه، کو مقتداست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴)

چشم را با روی او می‌دار جفت

گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۵)



زآنکه گردد نَجْم پنهان، زآن غبار چشم بهتر از زبان با عِثار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۶)

نَجْم: ستاره

مُقْتَدَا: پیشوا، رهبر

گَرْد مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن

عِثار: لغزش

پس بنابراین «نَجْم» در ذهن و «دَریا» راهنمایی می‌کند. نَجْم یعنی ستاره‌ای که به زندگی زنده شده، یعنی انسانی که به حضور زنده است، مولانا، یا شما که به حضور زنده هستید. بنابراین چشمان را باید به او بدوزیم که او راهنماست و

مُقْتَدَا یعنی پیشوا، رهبر. نَجْم: ستاره. گَرْد مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن. عِثار یعنی لغزش.

پس بنابراین «نَجْم، اندر ریگ و دریا رهنماست» اگر شما در ذهن هستید یا در حضور هستید، باز هم «نَجْم» کمک می‌کند، از طریق قرین، همراه شدن با انسان‌هایی که به حضور زنده هستند، یا سوار دَلُو هستند، روی خودشان کار می‌کنند، بسیار مفید است.

برای همین است که در این برنامه ما برنامه‌های پیغام‌های شما را داریم و باز هم تأکید کنم که این برنامه که شما به‌عنوان یک نَجْم، کسی که سوار دلو است و متعهد به مولاناست و این شعرها را می‌خواند و پیغام می‌دهد، بسیار بیدارکننده است.

باز هم پیشنهاد می‌کنم شما به این پیغام‌ها گوش کنید. بعضی‌ها می‌گویند نه ما، این‌ها مردم عادی هستند، خب مردم عادی نَجْم هستند، یوسفی هستند که سوار دَلُو شده‌اند دارند می‌روند بالا. چه‌بسا به بالا هم رسیده‌اند ما چون با چشم همانیدگی‌مان نگاه می‌کنیم، به‌قول حافظ در شمار، آن‌ها را نمی‌آوریم، به‌حساب نمی‌آوریم و آن‌ها به‌حساب می‌آیند.

چشم را با روی او می‌دار جفت گرد مَنگیزان ز راهِ بحث و گفت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۵)



پس بنابراین فضا را باز کن و بپذیر، به آن‌ها نگاه کن، گوش بده درست و از راه سؤال و بحث و گفت‌وگو، گردو خاک بلند نکن.

زآنکه گردد نَجْم پنهان، زآن غبار

چشم بهتر از زبان با عثار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۶)

برای این‌که به محض این‌که گردو خاک بلند می‌شود، ستاره گم می‌شود. می‌دانید دارد می‌گوید که ستاره، قدیم با ستاره‌ها می‌رفتند. در دریا به ستاره نگاه می‌کردند با کشتی، در خشکی به ستاره نگاه می‌کردند.

دارد این را تمثیل می‌زند. اگر در ذهن هستی، اگر فضا را باز کردی در حضور هستی، باز هم انسان‌های دیگر که به حضور زنده هستند به تو کمک می‌کنند، اما به محض این‌که بحث می‌کنی، جدل می‌کنی، دیگر نمی‌توانی از آن شخص استفاده کنی. اگر شک کنی، نمی‌توانی.

«زآنکه گردد نَجْم پنهان، زآن غبار» و اگر فضا را باز کنی، با چشم عدم نگاه کنی، این چشم بهتر از این زبان پر از لغزش است که آدم گفت‌وگو می‌کند، در فکرهاش گم می‌شود.

گفت پیغمبر که: اصحابی نُجُوم ره‌روان را شمع و، شیطان را رُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۶)

رُجوم: سنگ‌باران کردن

پیغمبر فرموده که اصحاب من همین ستارگان درخشان هستند چرا که این‌ها در دلو نشسته‌اند و از چاه خارج شده‌اند، یا در حال خارج شدن هستند، و بنابراین کسانی که واقعاً در راه زنده شدن به خدا می‌روند، این‌ها، این اصحاب را، شمع می‌بینند، ولی آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، آن‌ها رجوم می‌بینند.

آن‌ها در واقع فکر می‌کنند که این گلوله‌های نوری‌ای که از آن‌ها پخش می‌شود، این‌ها سنگند، حس توهین می‌کنند. پس انسانی که نجم است، به حضور زنده هست، بگویم مولانا، حرف‌هایش برای من‌های‌ذهنی مثل



سنگ‌باران کردن است، عذاب دارد. برای کسانی که واقعاً می‌خواهند این راه را بروند به زندگی زنده بشوند، نجم است، راهنماست.

اشاره‌اش به این حدیث است:

«أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ فَبَابِهِمْ أَقْتَدَيْتُمْ إِيْتَدَيْتُمْ»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هرکدامشان بروید راه راست را خواهید یافت.»
(حدیث)

این صحبت‌ها برای این است که ما متوجه بشویم در این جهان، فضا‌بندی و من‌ذهنی وجود دارد. در این جهان، فضاگشایی و زنده شدن به زندگی وجود دارد. شما که در این راه دارید پیشرفت می‌کنید، مسئولیت خودتان است که راهنمای خودتان را خودتان انتخاب کنید. من پیشنهاد می‌کنم همین مولانا بهترین راهنماست. این هم از دقوی هست برایتان می‌خوانم الان:

حضرتش گفتی که ای صدر مهین این چه عشق‌است و، چه استسقا است این؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۰)

مهر من داری چه می‌جویی دگر؟ چون خدا با توست، چون جویی بشر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۱)

مهین: بزرگ، بزرگ‌ترین

دقوی انسانی بوده که درعین‌حال که فضاگشا بوده، باز هم دنبال آدم‌هایی بوده که به زندگی زنده بودند، در دل‌و نشسته بودند و خداوند به او می‌گفت که ای انسان بلندمرتبه، مهین یعنی بزرگ، بزرگ‌ترین، مهین است این البته، ای کسی که فضا را به‌اندازه کافی باز کردی و به من وصل هستی، این چه تشنگی است تو داری؟ این چه عشقی است؟ وقتی مهر من را داری، من خدا را داری، دیگر دنبال چه می‌گردی؟ وقتی خدا با توست، چرا تو از بشرها کمک می‌خواهی بگیری؟



حالا این دو بیت، فکر کردم ابیات دیگری هم هستند. این دو بیت یعنی که ضمن این‌که ما فضا را باز می‌کنیم، از خداوند کمک دست اول می‌گیریم، ما از کمک انسان‌هایی که به زندگی زنده‌اند هم باید برخوردار بشویم، باید برخوردار بشویم.

پس پیشنهاد من این است که وقتی دوستانمان، آن‌هایی که جداً روی خودشان کار می‌کنند، پیغام می‌دهند، شما توجه کنید، ممکن است یک پیغامی بشنوید یک‌جوری بشنوید، یک حالی داشته باشید که اصلاً همان شما را متحول کند، هیچ‌موقع در ذهن نروید بگویید این، این که نمی‌داند، این چه می‌داند، من بروم خودم بخوانم، این بلد نیست، این‌ها قضاوت‌های ذهن است.

برای همین می‌گویم به جاهای مختلف ما نگاه کنیم. این ابیاتی که الآن خواندم، برای چه خواندم؟ برای این خواندم که «**أصحابی نجوم**» یعنی کسی که روی خودش کار می‌کند، برای پیشرفت ما مفید است، از طریق قرین روی ما اثر درست دارد. همان‌طور که کسی که روی خودش کار نمی‌کند و همان‌پند هست، از طریق قرین، مصاحبتش روی ما اثر بد می‌گذارد.

این دو بیت هم همین است که شما نگاه می‌کنید، می‌بینید که مولانا مثال می‌زند، می‌گوید که یک کسی هست فضا را باز کرده، به خداوند وصل است و به‌نظر می‌آید که این اصلاً هیچ نیازی ندارد. چه نیازی به بشرهای دیگری دارد؟ نه.

شما حتی فضاگشایی هم کرده‌اید می‌بینید زندگی خودش را بیان می‌کند، شما مولانا را رها نکنید. باز هم بخوانید، خواهید دید که آن کمک می‌کند، این مکملش است، به این علت می‌خوانم. ببینید اشتباه آدم می‌کند، من که به‌اندازه کافی فضاگشا هستم، مولانا را بگذار کنار، نگذار کنار.

این دو بیت برای همین است که اشتباه نکند، چون اشتباه بکند، یا گروه خودم را بگذارم کنار، آن دوستانی که با ایشان کار می‌کنم، در سرویس مردم هستیم، این‌ها را بگذارم کنار. می‌گوید یک وجب از جمع جمع بشوی این مکر شیطان است، این نیکو بدان. و این‌که گفت که اگر چشمت را روی چیز دیگر بگذاری، تنبیه می‌شوی. این دو بیت را برایتان بخوانم:

عقل کل را گفت: ما زاغ البصر

عقل جزویی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)



عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مردگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

پس خداوند به عقلِ فضای گشوده شده که از جنس عقل کل است گفته که چشمت نلغزد. چشمت نلغزد یعنی چه؟ یعنی فضا را باز می‌کنید، لحظه بعد هم باز می‌کنید، این لحظه باز می‌کنید، این لحظه باز می‌کنید.

چشمت نلغزد یعنی چیزی نیاید به مرکزت، و عقل کل این کار را می‌کند، اگر بتوانید دسترسی پیدا کنید و دسترسی هم با فضاگشایی است، اما عقل جزوی به هر چیزی نظر می‌کند «عقلِ جزویی می‌کند هر سو نظر»، اصلاً عقل جزوی با نظر کردن به هر چیزی، با دیدن از طریق هر چیزی به وجود می‌آید.

«عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان» آدم‌های خاص عقل مازاغ دارند، یعنی از طریق هیچ چیز نمی‌بینند. درست مثل این که که گفتیم بالای جو زمین رفتند، هیچ چیزی آن‌ها را جذب نمی‌کند.

پس هر موقع دیدید که عقل شما، توجه‌اش به چیزی نمی‌رود، شما عقل مازاغ دارید. اما درمقابل عقل مازاغ، عقل زاغ هم داریم که عقل من‌ذهنی است، که توجه می‌کند به همانیدگی‌ها و در نتیجه ما را به گورستان می‌برد، ما را می‌کشد.

و همین‌طور که می‌دانید این «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» از قرآن است:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»
(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

البته چشم او خطا نکرد. یعنی چشم حضرت رسول خطا نکرد و طغیان نکرد و بنابراین چشم ما هم باید وقتی فضاگشایی کردیم، به هیچ چیز دیگری توجه نکنیم برویم جلو، این کلید است.

کلید چه هست؟ این لحظه فضاگشایی، قدم اول با فضاگشایی. فضاگشایی یعنی عدم را می‌آوری مرکزت، به چیزی توجه نمی‌کنی. گفتیم اگر توجه کنی، تنبیه می‌شوی. و الآن می‌گوید که اگر توجه کنی به چیزی، می‌شود عقل جزوی، شما را به گورستان می‌برد، به گور من‌ذهنی می‌برد، به جبر می‌برد. ولی اگر مازاغ باشی، یعنی توجه نکنی، می‌روی آدم خاص می‌شوی، به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوی.



جان که او دنباله زانگان پرد زاغ، او را سوی گورستان برد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ کو به گورستان برد، نه سوی باغ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۲)

دیگر واضح است. جانی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و جلو می‌رود، دنباله زانگان می‌رود. زاغ کجا می‌برد ما را؟ به گورستان من ذهنی. حالا به ما می‌گوید دنبال نفس مانند زاغ ندو. و ما دنبال نفس مانند زاغ می‌دویم و ما زاغ نیستیم و باید بدانیم زاغ ما را به گورستان می‌برد و به سوی باغ نمی‌برد.

و بیش‌تر مردم در گورستان ذهن زندگی می‌کنند. یعنی این جهان را اگر درست کنید، یکی نشسته از آن بالا نگاه می‌کند، می‌بیند که همه در ذهنشان مُردند، به‌غیر از معدودی که در این گورستان راه می‌روند، از کنار مردگان می‌گذرند، بقیه مرده‌اند در ذهن. این تجسم مولاناست «کو به گورستان برد، نه سوی باغ.» و:

تا نخوانی لا و الا لله را در نیابی منهج این راه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

منهج: راه آشکار و روشن

این بیت را خواستم یادآوری کنم. یعنی یکی یکی باید همانندگی‌ها را انکار کنی، بگویی من این را نیستم، این نیستم، این نیستم. ذهن این‌ها را نشان می‌دهد. تا یک «لا» می‌خوانی، من این مثلاً پولم نیستم، پول از مرکزت می‌رود و زنده می‌شوی به «إلا الله». دوباره لا می‌کنی، ممکن است پنج‌شش سال طول بکشد، دوباره زنده می‌شوی به «إلا الله». تا نخوانی این‌ها را به تدریج، هیچ‌موقع مسلمان نمی‌شوی، بنابراین راه ساده این موضوع را در نخواهی یافت. یعنی راه ساده زنده شدن به زندگی را.

اگر قرار باشد که آن چیزهایی را که شما آن‌ها نیستید، مثل همانندگی با پول، همانندگی با همسر، همانندگی با مقام، همانندگی با اعضای بدنمان، این‌ها را «لا» نکنی، به «إلا الله» زنده نمی‌شوی. بنابراین راه آشکار و روشن این موضوع را پیدا نخواهی کرد.



و همین طور:

ای لولیان لالا با لا پریده بالا وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۸)

«لولیان لالا» کسانی هستند که، لولیان یعنی زیبارویان، زیباییانی که «لا» کرده‌اند، هر چه که ذهنشان نشان می‌دهد، می‌گوید تو این هستی، یعنی همانیده هستند، همه را «لا» کرده‌اند، لا لا لا لا. بنابراین با «لا»، بالا پریده‌اند. تو می‌گویی من پولم نیستم، اگر فضا باز کرده باشی و درست شناسایی کرده باشی، پول از مرکزت می‌رود بیرون، بنابراین می‌پری بالا.

اتفاقاً عرض کردم، خواندن این ابیات و تکرار آن‌ها سبب می‌شود که انکار کنی من‌ذهنی‌تان را و اجزای‌تان را. بنابراین از این هیولا، یعنی من‌ذهنی می‌رهی و این من‌ذهنی‌ست که چون و چندی را به‌وجود می‌آورد.

هی چقدرم و چگونه‌ام؟ حالم چطور است؟ حالم بد است، چرا همانیدگی‌ها را زیاد نکردم؟ چقدرم؟ چقدرم؟ چقدرم یعنی همانیدگی‌هایم چقدر است. الآن محاسبه می‌کنم فلانی مثلاً صدمیلیون می‌ارزد. واقعاً ارزش آدم صدمیلیون دلار است؟

آن یکی دویست میلیون می‌ارزد. پس حالش خیلی خوب است، چون‌اش خوب است برای این‌که چندی‌اش بالاست. واقعاً این‌طور است؟ نه! تو باید فارغ از چون و چندی بشوی. و آن کی پیش می‌آید؟ از این هیولای من‌ذهنی برهی.

این چند بیت را هم برایتان می‌خوانم:

اسپان اختیاری، حمّال شهریاری
پالان کَشَنَد و سرگین اسبانِ کُند و کودن

چو لک لک است منطق، بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد، نَز لک لک مَقَنَّ



زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بجهد در آسیا درافتد، گردد خوش و مُطَحَّن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۴)

لک لک: دستگاهی که گندم را از محفظه گندم به آسیاب می‌ریزد.

طاحون: آسیاب

مُقَنَّ: به قانون درآمده

مُطَحَّن: آسیاب شده، آرد شده

و این لک لک دستگاهی که گندم را از محفظه گندم به آسیاب می‌ریزد. طاحون یعنی آسیاب. مُقَنَّ: به قانون درآمده. مُطَحَّن یعنی آسیاب شده، آرد شده.

می‌گوید که کسانی که فضا را باز کرده‌اند و همانندگی‌ها را انکار کرده‌اند، با «لا» کردن بالا پریده‌اند، این‌ها اسبانی هستند که خداوند سوار می‌شود، خداوند رویشان کار می‌کند.

«اسپان اختیاری»، کسانی که با اختیار خودشان در این لحظه قدم را برداشته‌اند، مسئولیت هشیاری را به عهده گرفته‌اند، گردن دیگران نینداخته‌اند، بنابراین «لا» کرده‌اند من‌ذهنی‌شان را، فارغ از چونی و چندی شده‌اند، خداوند روی آن‌ها کار می‌کند، سوارشان می‌شود.

اما کسانی که من‌ذهنی دارند و اسب‌های «کُند و کودن» هستند، با عقل من‌ذهنی کار می‌کنند، این‌ها مدفوع‌کش هستند، یعنی دردها و همانندگی‌ها را حمل می‌کنند. خُب کدام اسب می‌خواهیم باشیم؟

می‌گوید این حرف زدن مانند لک لک است، آسیاب معنی. خلاصه این همانندگی‌های ما باید در آسیاب معنی آرد بشود، یعنی شما باید هشیاری را از همانندگی‌ها با شناسایی این‌ها بیرون بکشید. لک لک همان دستگاهی است که گندم را می‌ریزد به وسط آسیاب و سنگ‌ها می‌چرخند آرد می‌کنند.

اما می‌گوید این طاحون، آسیاب، از آب می‌گردد. پس ما باید فضا را باز کنیم، آب وارد، آب زندگی وارد بشود، این آسیاب ما، بنابراین آسیاب با آب می‌چرخد. تشبیه‌اش آسیاب‌های قدیم است که می‌دانید، آب را می‌آوردند از یک شیار، یک جوی بسیار بسیار عمیق به اصطلاح، با سی‌چهل متر در آن زیر می‌ساختند، آب به پره‌ها می‌خورد می‌چرخاند و با یک مکانیسمی منتقل می‌کردند به سنگ آسیابی که می‌چرخید، یک سنگی هم ثابت بود و گندم می‌ریخت و از چرخش این سنگ، گندم آرد می‌شد. گندم همانندگی‌های ماست.



می‌گوید که آب زندگی با فضاگشایی باید جاری بشود تا این آسیاب بگردد و این درشتی‌های شما، همانندگی‌های شما آرد بشود و هشیاری به صورت آرد آزاد بشود. بنابراین با منطق، با حرف زدن، سؤال کردن، بحث کردن، آسیاب نمی‌گردد، با آبی که از آن‌ور می‌آید می‌گردد، آسیاب را بی‌کار نکنید.

می‌گوید که این شناسایی‌های ذهنی برای این است که بگوییم این همانندگی باید آرد بشود. «زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بچهد»، این زبان ما و فکر ما مثل آن لک‌لک است که گندم همانندگی را می‌ریزد به داخل آسیاب و در نتیجه شناسایی ذهنی به این لحاظ مهم است که ما فقط بدانیم چه همانندگی باید آرد بشود؟

شما همانندگی‌هایتان را الآن با ذهنتان می‌شناسید، می‌دانید مثلاً با پول همانندگی هستید، با همسران همانندگی هستید، ولی آسیاب شما با این شناسایی ذهنی نمی‌چرخد. باید فضا را باز کنید «آب» بیاید، آسیاب را بچرخاند تا این همانندگی با شناسایی زندگی آرد بشود.

و همین‌طور این دو بیت:

زان بگرداند به هر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس، اسب خام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۷)

اسب زیرکسار ز آن نیکویی است
کو همی‌داند که فارس بر وی است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۸)

لگام: افسار
فارس: سوارکار

مثال می‌زند «اسب» را. می‌گوید این سوار برای همین به اصطلاح «لگام» را، یعنی افسار اسب را می‌چرخاند تا این اسب، در زیر بفهمد که کسی رویش نشسته.

اسب وقتی «خام» است برای اولین بار سوار می‌شوند، این شروع می‌کند به جفتک انداختن و ناراحتی ایجاد کردن و حرکت‌های بی‌خودی و، ولی آن سوار لگام را می‌کشد و این دردش می‌آورد.



ما هم مثل این اسب هستیم. ابتدا وقتی من ذهنی داریم خداوند این افسار را هی مرتب، می‌خواهیم اینور برویم، آنور برویم، می‌کشد و ناراحتی ایجاد می‌کند مثل آن اسب، تا ما خبر پیدا کنیم یک کسی سوار این اسب است که بشود، «اسب زیرکسار» بشود، اسب دانا، هوشمند.

چرا «نیکویی» است؟ چرا قشنگ راه می‌رود؟ نرم راه می‌رود؟ برای این که می‌داند که سوار رویش نشسته است. بنابراین هرکسی که فضاگشا است، نرم است، انعطاف‌پذیر است، می‌داند که سواری هست، این سوار خداوند است.

می‌خواهد بگوید که ما مثل اسبی هستیم که وقتی ناامید می‌شویم، وقتی بی‌مراد می‌شویم، بگوییم که این بی‌مرادی، یعنی این افسار را یک کسی دارد می‌کشد و یک سواری هست این‌جا که دارد این کار را می‌کند، من باید درست راه بروم.

شما دیده‌اید اسبی که تربیت شده چجوری راه می‌رود، نرم راه می‌رود. من چون روستایی هستم، گاهی اوقات اسب هم سوار می‌شدیم. این اسبی که تربیت شده بود نرم راه می‌رفت و آن که تربیت نشده بود مثل ماشینی که شاه‌فتر ندارد و خراب شده و دست‌انداز می‌افتد.

ما مثل اسبی هستیم که با دست‌انداز راه می‌رویم، هی تکان می‌دهیم. این سوار، سوار خداوند، همیشه راننده ما به صورت اسب، خداوند است. شما ببینید چجوری راه می‌رود؟ هی ناسزا می‌گویید، هی اینور می‌روید، آنور می‌روید، از اینور ناامید می‌شوید دوباره می‌آیید اینور می‌روید، مثل همان اسب.

اسب باید راه برود یک دفعه می‌خواهد چپ برود، چون چمن‌زار است برود آن‌جا یونجه بخورد، بعد می‌کشد، بعد دوباره اینور می‌رود. آقا راه راست را برو! نمی‌رود. لگام را می‌کشد، دردش می‌آورد، بالاخره اسب می‌فهمد که باید درست راه برود. ما هم آن‌قدر باید درد بکشیم بفهمیم.

ولی «اسب زیرکسار»، شما که عاقل هستید در همان لگام کشیدن اول و درد اول، باید بفهمید که مثل این که درست راه نمی‌روید، با فضاگشایی راه بروید، بگذارید او هدایت کند. اسب خوب این است که بگذارد سوار هدایتش کند آن موقع نرم می‌کشد. اینطوری برو، آنطوری برو، نه صاف برو.

همین‌طور:



وز لک لک بیان تو، از دلو حرص و غفلت در آسیا درآفتی، یعنی رهی مبین

من گرم می شوم جان، اما ز گفت و گو نی
از شمس دین زرین، تبریز همچو معدن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۴)

مبین: آشکار شده

اگر شروع کند به بیان، که گفتیم «لک لک» آن دستگاه بود که گندم را در آسیاب می ریخت، ما اگر مشغول «بیان» بشویم در فکرهایمان گم می شویم و می افتیم به «دلو حرص و غفلت».

می بینید که ما درست است که دلو را بزرگان فرستاده اند، ولی اگر به صورت یوسف در آن وارد نشویم، وارد «دلو حرص و غفلت» می شویم و شروع می کنیم به درد کشیدن. و اگر، بالاخره آخسر در اثر درد کشیدن های زیاد در آسیاب می افتیم.

ولی قبل از این که بفهمیم چرا درد می کشیم، در آسیاب من ذهنی خرد می شویم، نمی خواهیم این طوری بشود. یا واقعاً نرم، درشتی مان آرد می شود درحالی که فضاگشایی می کنیم یا نه، درد می کشیم و این دردها ما را خرد می کنند و اگر دردها ما را خرد کنند، آن راه مشکلی هست که بارها گفتیم.

برای همین می گوید «من گرم می شوم» اما نه از گفت و گو، بلکه از آن آفتابی که از مرکز من طلوع می کند و آنجا معدن است. پس این فضای گشوده شده «تبریز همچو معدن» است، فضای یکتایی تبریز معدن است و از آنجا من به صورت آفتاب بالا می آیم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



تعهد و هماهنگی
این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهیست این، از پیش الله آمده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹
برنامه شماره ۹۲۳

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

همانند با چیزهای تکرار (اقل) و رقص به زمان روانشناختی
این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهیست این، از پیش الله آمده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹
برنامه شماره ۹۲۳

شکل ۵ (مثلث همانند)

واهمانند غرقواری و برکنش به این لحظه
این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهیست این، از پیش الله آمده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹
برنامه شماره ۹۲۳

شکل ۶ (مثلث واهمانند)

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهیست این، از پیش الله آمده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹
برنامه شماره ۹۲۳

شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهیست این، از پیش الله آمده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹
برنامه شماره ۹۲۳

شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] رسیدیم به بیت اول دوباره [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] انشاءالله که

این ابیات مفید بوده باشد. گفت:

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور اللّهیست این، از پیش الله آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹)

و الآن دیگر فهمیدیم که برای تغییر و تبدیل، باید مرکز را «عدم» کنیم و این کار را ادامه بدهیم، «تکرار» کنیم، «متعهد» به مرکز عدم باشیم تا ناگهان در زندگی ما این خورشید خودش را به ما نشان بدهد و شما بدانید که این خورشید که طلوع می‌کند در درون شما از جهان دیگر آمده، از پیش الله آمده و از این جهان جسمی نیامده.

و همین‌طور این بیت با این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)]،

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور اللّهیست این، از پیش الله آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹)

می‌دانید که وقتی اجسام می‌آید مرکز ما، ما از طریق آن‌ها می‌بینیم، من‌ذهنی درست می‌کنیم، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت ایجاد می‌شود. این نشان می‌دهد که چیزهای آفل در مرکز ماست. یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم اسمش من‌ذهنی هست، این من‌ذهنی در گذشته و آینده و در زمان مجازی زندگی می‌کند.



یک نگاه به خودتان پس از این همه ابیات، ببینید که آیا در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارید؟ اگر مقاومت دارید یعنی چیزی از اتفاق می‌خواهید، حتماً قضاوت هم دارید. در آن موقع بدانید که یک چیز آفل در مرکزتان است. پس «این»، این پدیده که کسی غیر از این من‌ذهنی در ذهن، در مرکزتان بیاید، نخواهد آمد به این ترتیب.

پس بنابراین اگر دیدید چیزهای آفل در مرکزتان است و لحظه به لحظه از فکر یک چیز آفل به فکر یک چیز دیگر می‌روید در این صورت بیایید به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و خواهین دید که مرکزتان عدم شد و دو خاصیت «صبر» و «شکر» را شما تجربه کردید و در عین حال «پرهیز»، که شما دیگر حاضر نیستید همانندگی جدید به مرکزتان بیاید.

[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] و همین‌طور متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما همانندگی هست، امروز داشتیم عنایت خدا، لطف خدا و جذبۀ او. وقتی همانندگی‌ها را می‌پرستیم، یعنی اجسام را می‌پرستیم بنابراین درست است که عنایت ایزدی در این لحظه هست و جذبۀ اش هم هست، ولی نصیب ما نمی‌شود.

بنابراین باز هم «این» پدیده رخ نخواهد داد. تا زمانی که جسم‌پرستیم، فکر نکنیم که ما این شعر را خواهیم خواند: «این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده». ناگهان «در حلقه» موقعی می‌آید که [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما مرکز را عدم بکنیم، خودمان را در معرض عنایت و جذبۀ خداوند بگذاریم، درحالی که عدم یعنی او را می‌پرستیم.

همین‌طور این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم افسانۀ من‌ذهنی است، که گفتیم اگر کسی همانندگی‌ها را در مرکزش بگذارد و من‌ذهنی درست کند و هر لحظه مقاومت و قضاوت کند و همانندگی‌ها در مرکزش باشد، بالاخره زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کند. و به این ترتیب اگر جلو برود، نه تنها در حلقه‌اش خداوند نخواهد آمد، بلکه روز به روز در جهنم افسانۀ من‌ذهنی بیش‌تر فرو خواهد رفت.

و همین‌طور [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این هم حقیقت وجودی انسان است. کسی که مرکزش را عدم می‌کند و فضا را باز می‌کند، مرتب صبر و شکر می‌کند و پرهیز می‌کند از ای که همانندگی به مرکزش بیاید، خواهد دید که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و یواش‌یواش برکات زندگی از جمله شادی بی‌سبب که من‌ذهنی علتی بر آن نمی‌تواند پیدا کند، در او ظاهر می‌شود.



این شادی زندگی بی سبب است و هیچ علت ذهنی ندارد، از اعماق وجودی آدم می آید و جنس ما از آن است. پس بنابراین پس از یک مدتی دست به صنّع و آفرینندگی می زند و تمام افکار خودش را خودش خلق می کند و این شخص، این لحظه را همیشه درست صرف کرده یعنی در این لحظه قدم اوّل را با فضاگشایی برداشته.

و امروز ابیاتی داشتیم گفت که مرکز را عدم کردی دیگر چیزی را نیاور، دائماً «لا» کن. هر چیزی که می خواهد بیاید مرکزت «لا» کن، بگو من تو نیستم و نگذار بیاید مرکزت.

این هم بیت اول است دوباره. بیت اول:

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده این نور الهی است این، از پیش الله آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

وقتی ناگهان در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز و ادامه، یک پدیده دیگری تجربه می شود، می بینید که یک کس دیگری آمد به مرکزتان که این از جنس جسم نیست، آن موقع یک هشباری جدید آمده، ممکن است این بیت را بخوانید:

می مالّم این دو چشم که خوابست یا خیال باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم

آری، منم ولیک برون رفته از منی
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۸)

منی: انانیت، خودبینی

مرتب این چشم را می مالّم نکند اشتباه می بینم. وقتی زندگی آمد مرکز ما و زندگی و وضعیت های زندگی به زیبایی به جلوی ما گشوده شد که در غزل می گفت بخت و اقبال می آید، بله می گفت که این چهارتا را گفت، گفت لطف و رحمت و بخت و دولت آمدند، تعجب می کنیم آیا این «منی» که الآن هستیم آن «من» سابق است؟ اسم خودتان را می گویند.



می‌گویید این فرد آن فرد است؟ بله از نظر جسمی آن فرد است، «آری، منم ولیک برون رفته از منی»، دیگر من ذهنی نیست. «مانند ماه نو ز بدر تو باریک می‌تَنم»، قبلاً منیت داشتم، یاد گرفته بودم بگویم می‌دانم، می‌خواستم به همه بگویم من می‌دانم، ولی الآن مثل ماه نو وقتی بدر تو را می‌بینم همین‌طور نازک مانده‌ام به لحاظ ذهن. می‌بینم ذهن من مثل خیال است، دیگر اثری روی من ندارد، پس منیتی ندارم، من همان آدم هستم فقط من ذهنی رفته‌است.

شما هم همان آدم هستید، ولی یک‌دفعه می‌بینید رفتار آدم‌ها با شما عوض شده، زندگی‌تان زیباتر شده، رابطه‌تان با بچه‌تان، همسران، دوستانتان عوض شده، انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون خیلی خیلی زیباتر شده، وضع مادی‌تان بهتر شده، وضع روحی‌تان بهتر شده، آن دردها همه رفته، بله!

«باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم» آدم باور نمی‌کند، ولی مرکز عدم به کمک خداوند آدم را عوض می‌کند.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

دوباره یادآوری می‌کنم که صبح هرکسی نزدیک است. امروز داشتیم صبح امید از حافظ. صبح امید هرکسی که به این حالت بیاید که الآن گفتیم که به زندگی زنده بشود، خیلی نزدیک است به شرطی که به وسیله ذهن نکوشد و باریک بتند.

گفتم یاد می‌گیریم ندانیم، یاد می‌گیریم نخواهیم. تا حالا یاد گرفتیم می‌دانم، تا حالا یاد گرفتیم می‌خواهم.

وقتی می‌خواهم، احتیاط می‌کنم که چه می‌خواهم، حداقل با ذهن استدلال می‌کنم. وقتی می‌دانم، می‌گویم آقا می‌دانم را دارم به چه کسی می‌گویم می‌دانم؟ چرا ثابت کنم که می‌دانم؟ که چه بشود؟

مَبْر اومید که عُمَرم بشد و یار نیامد
به‌گه آید وی و بی‌گه، نه‌همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه
مَثَل کُحلِ عَزِیزی شه ما در بصر آید



چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا چو به دریا نگرَد او همه آبش گهر آید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

کُحلِ عَزیزی: نوعی سرمه برای تقویت چشم

پس ما نباید ناامید بشویم. حافظ هم گفت این داستان غم و روز هجران و شب فُرقتِ یار این‌ها همه آخر شده، پس هیچ کدام امیدمان را از دست نمی‌دهیم.

«مَبْرُ اومید که عُمَرَم بشد و یار نیامد». او به موقع می‌آید و بی‌گاه، یعنی ما با ذهنمان نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که الآن باید بیاید دیگر. همیشه در سحری که ما فکر می‌کنیم الآن باید بیاید، نمی‌آید.

شما یک‌دفعه خرید می‌کنید می‌بینید تجربه حضور کردید. راه می‌روید یک‌دفعه می‌بینید یک‌جوری شد، انگار هشیاری‌تان عوض شد. دندانان را مسواک می‌زنید، می‌بینید که یک حس دیگری به شما دست داد. نه آن موقعی که با ذهنت تجسم می‌کنی الآن دیگر باید بیاید، الآن ده سال است دارم کار می‌کنم، من باید به حضور زنده بشوم، نه!

«تو مراقب شو و آگه» یعنی فضا را باز کن و آگاه باش، آماده باش. «گه و بی‌گاه که ناگه»، «مَثَلِ کُحلِ عَزیزی شه ما در بَصَرِ آید»، مانند سرمه عَزیزی که سرمه مرغوبی است، یک‌دفعه چشم عدم شما را باز می‌کند. اما وقتی که در چشم بیاید چشم عدمتان باز بشود، این چشم ما مثل دریا می‌شود، دیگر با چشم محدودیت نمی‌بیند، تنگ‌نظری نمی‌بیند، روا نمی‌دارد برای دوست‌هایش و خودش، برای خودش نمی‌خواهد.

بنابراین وقتی به دریا نگاه می‌کند، وقتی با همان چشم عدم به انسان‌ها نگاه می‌کند می‌بیند که انسان‌ها هم دریا هستند دیگر. یک‌دفعه می‌بیند که انسان‌ها زنده می‌شوند.

البته ما منتظر یک چنین آدم‌هایی نیستیم. ما مسئولیت داریم که روی خودمان کار کنیم. این چند بیت برای این بود که می‌گفت که این ناگهان می‌آید. می‌گفت «در حلقه ناگه آمده». در مورد جمع ما هم یک‌دفعه خودش را نشان داده‌است.

اولین انسانی که به حضور زنده شده، متوجه شده که هشیاری جسمی فقط نیست، یک هشیاری دیگری وجود دارد واقعاً معلوم نیست چه کسی بوده، ولی حالا تاریخ نشان می‌دهد که کسی در چین بوده و در همان زمان یکی



در حوالی همین خاورمیانه بوده که گاهی اوقات می‌گوییم زرتشت بوده اسمش، گاهی اوقات می‌گوییم ابراهیم بوده. به‌رحال یک کسی بوده اول متوجه شده که فقط این هشیاری جسمی نیست، مثل آن گلی که برای اولین بار در روی زمین باز شده.

اول که زمین به‌وجود آمد می‌دانید پس از یک مدتی هیچ گلی نبوده، همه‌اش از این سبزه‌زار بوده و علف بوده. برای اولین بار یک‌دفعه یک گل به‌وجود آمده، بله ناگهان. گل به حضور رسیدن همین علف سبز است. برای اولین بار یک گل سرخ حضور در روی زمین باز شده، پس از آن تعدادش زیاد شده.

البته اولین بار که یک گل باز شده خُب شاید مدت‌ها طول کشیده دومین گل باز شده، سومین گل باز شده، چهارمین گل، بالاخره انفجار گل روی زمین پدید آمده، ما الآن نگرانی گل نداریم ماشاءالله.

ولی الآن داریم سعی می‌کنیم که انفجار گل حضور در روی زمین رُخ بدهد و این کاری که همین الآن می‌کنیم در همان راه است. مولانا می‌گوید که با این کار که پخش هشیاری است، ما کمک می‌کنیم به انسان‌ها که گل حضورشان باز بشود و آن‌هایی که آماده‌اند جذب خواهند شد.

عجب بختی که رو بنمود ناگهان، هزاران شکر ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

ناگهان، یک‌دفعه یک بختی، یک هشیاری حضوری در شما به‌وجود می‌آید، می‌بینید که ناگهان به‌وجود آمد چون کار کردید، با ذهنتان هم انتظارش را نداشتید، این بخت رو نمود ناگهان و شما هزاران شکر می‌کنید. این از کجا به‌وجود آمد؟ از بس که فضاگشایی کردید، خودتان را لطیف کردید و آن معشوق لطیف اوصاف خوب شگفت‌انگیز را آوردید به مرکزتان.

هش دار که فضل حق به ناگاه آید
ناگاه آید بر دل آگاه آید

خرگاه وجود خود ز خود خالی کن
چون خالی شد شاه به خرگاه آید
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۸۵۵)



پس حواست جمع باشد که فضل ایزدی به ناگاه می‌آید، مطابق پیش‌بینی‌های من‌ذهنی‌مان نمی‌آید، نباید سؤال کنیم کی؟ چند سال باید کار کنم؟

شما فضا را باز کنید، خودتان را مقایسه نکنید بگویید فلانی چرا زودتر به حضور رسید من نمی‌رسم. «هش دار»، حواست جمع باشد، هشیار باش، فضا را باز کن که فضل حق، دانش حق، بخت حق، ناگهان می‌آید و وقتی می‌آید بر دل آگاه می‌آید، دلی که حاضر است، وقتی می‌آید می‌شناسد. تو مرتب این خرگاه وجود، خرگاه یعنی چادر بزرگ، این مرکز خودتان را، فضای گشوده‌شده را مرتب از همانیدگی‌ها خالی کن، کارت این باشد. هی انکار کن، لاکن، این نیستم، آن نیستم، و واقعاً انکار کن. وقتی خالی شد، شاه می‌آید، خداوند می‌آید.

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است
نشان‌ها چه باشد بر بی‌نشان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸۹)

ما می‌دانیم که ناگهان باید آن توجه ایزدی برسد، این‌کار با مرکز عدم می‌آید، «مگر ناگهان»، کارهایمان را با من‌ذهنی نمی‌توانیم حل کنیم، مگر عنایت ایزدی بیاید، که او ناگهان می‌آید و من غلام آن لحظه هستیم که ناگهان می‌آید، با ذهنم منتظر نیستم. «که یک جذبِ حق» با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده بهتر از صد جد و جَدِّهد من‌ذهنی است و کوششی که نشان داشته باشد و براساس علت باشد، من این‌کار را می‌کنم که این‌طوری بشود، درحالی‌که بی‌نشان باید این‌کار را بکند، چه ارزشی دارد؟

پس کوشش‌های نشان‌دار که براساس علت و معلول است هیچ ارزشی ندارد.

همین‌طور:

«جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ»

«جذبه‌یی از جذبه‌های حق با عمل دنیا و آخرت برابری می‌کند.»
(ابوالقاسم نصرآبادی)

اسم گوینده ابوالقاسم نصرآبادی هست.



و این چند بیت:

اصل، خود جذب است، لیک ای خواهه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

ز آنکه ترک کار چون نازی بُود
ناز کی در خورد جانبازی بُود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

پس، اصل جذبه خداوند است با فضاگشایی. ای همراه، ما باید کار کنیم. نباید بنشینیم یک گوشه‌ای منتظر باشیم که او ما را جذب کند، یعنی برای این که او ما را جذب کند. درست است که دست ما نیست ولی کوشش ما لازم است، برای این که ترک کار در حقیقت شناسایی و فضاگشایی و لا کردن، و پرهیز کردن، این‌ها همه لازم است. ترک این کارها، یعنی بی‌نیازی، ناز کردن، تکبر.

ناز کردن، بیش‌تر بی‌نیازی معنی می‌دهد، اما ناز کردن و حس بی‌نیازی، یعنی این که من اگر احتیاج داشته باشم باید یک کاری بکنیم. حس بی‌احتیاجی به خداوند در خورد جان‌بازی نیست، یعنی ما باید جان ذهنی‌مان را مرتب شناسایی کنیم و فضا را باز کنیم. حداقل ما در باز کردن فضا در این لحظه بسیار باید فعال باشیم و جدی باشیم. وقتی فضا را بستیم، منقبض شدیم، بدانیم که این به نفع ما نیست.

اگر چیزی آمد در مرکز ما و شد عینک ما، می‌دانیم که تنبیه می‌شویم. «نه قبول اندیش، نه رد ای غلام»، یعنی اندیشه این را نکن که این قبول می‌شود این رد می‌شود، و فضا را باز کن ببین که او امر و نهی‌اش چه هست، مدام. لحظه به لحظه فضا را باز کن و از او امری که از این فضای گشوده شده می‌آید، اطاعت کن.

و این چند بیت:



مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشمها چون شد گذاره، نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذَرّه، خورشید بقا
بیند اندر قطره، کُلّ بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان

بله، اینها همه مربوط به ناگهان است.

«مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، عُش یعنی آشیانه، عُش یعنی آشیانه پرنندگان.

شما یک دفعه متوجه می شوید جذب شده اید. مرغ جذبه پرید و اگر حس کردی که یک تبدیلی در شما به وجود آمد، شمع ذهن را بکش دیگر، احتیاج نداری به آن، وقتی چشم ما دارای نفوذ می شود، وقتی دارای نفوذ شد شما متوجه می شوید. می بینید که در انسانها نفوذ می کنید، و آن زندگی را می بینید و تفاوت سطحی را نمی بینید. مردم کارهایی می کنند، می فهمید که این کارها از روی من ذهنی است و شما گذشت می کنید.

«گذاره» یعنی با نفوذ. وقتی می رویم در چیزها و اسانس چیزها و آدمها را حس می کنیم، وقتی گذشت ما زیاد می شود، وقتی فضاگشایی می کنیم در اطراف رفتار آدمها، تفاوت های سطحی را جدی نمی گیریم، و دیگر آن نور است.

«چشمها چون شد گذاره»، نور خداوند است، «مغزها می بیند او در عین پوست»، در پوستها گرچه که یک نفر من ذهنی دارد، ولی مغز و زندگی را در او می بیند. او در هر ذَرّه، در هر انسانی خورشید بقا را می بیند. مثل مولانا، در هر قطره، که انسان من ذهنی است، همه دریا را می بیند. یعنی هر انسانی این قُوّه را دارد که به بی نهایت خداوند زنده بشود، بله.



و این آیه:

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را دررسد.»
(قرآن کریم، سوره جبر (۱۵)، آیه ۹۹)

یقین یعنی مرگ، یعنی این قدر باید فضا را باز کنیم و کار کنیم، ابیات را خواندیم گفت حواست جمع باشد، این جا باش، به هوش باش، فضا را باز کن، مراقب باش.

اگر دیدی چیزی می آید مرکزت، نگذار. اگر با چیزی همانیده هستی، لاکن، انکار کن، لا، لا، بگو مرتب. همه این ها را خواندیم. می گوید مرکزت را عدم نگه دار و فضا را باز کن تا مرگ منذهنات برسد.

مرگ منذهنی، معادل با یقین است. اگر منذهنی نمیرد یا کوچک نشود، یقین نمی رسد. امروز گفت من به این دلیل منذهنی ام را هلال نگه داشته ام، برای این که بدر تو را می بینم. هرکسی بدر خداوند را ببیند، خودش را مطرح نمی کند بگوید من می دانم. نمی خواهد دیده بشود، اتفاقاً می خواهد دیده نشود.

هرکسی که سعی می کند دیده نشود، آن آدم لایذ «بدر» را دیده است.

هر که دید الله را، اللهی است هر که دید آن بحر را، آن ماهی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۹)

هرکسی که خداوند را دید با فضای گشوده شده، اللهی آن است، از جنس خداست. هرکسی آن بحر را دید، یعنی فضای گشوده شده بی نهایت را دید، ماهی آن است و گرنه با قیل و قال و حرف زدن و بحث کردن، آدم بحر نمی شود.

تو به هر صورت که آیی بیستی که، منم این، والله آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

تو با منذهنی هر شکلی به خودت بگیری که من این هستم، می گوید والله تو این نیستی. ما هیچ صورتی نیستیم، ما فضا را باز می کنیم و به بی نهایت او تبدیل می شویم، به صورت خورشید طلوع می کنیم، آن ما هستیم، آن را هم ذهن نمی شناسد.



پس هر صورتی را که ذهن به شما می‌دهد که شما این هستید، و ما مطرح می‌کنیم که او دیده بشود، ما این جوری هستیم، ما آن نیستیم. بهتر است که اصلاً آن را نمایش ندهیم.

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر در چارهٔ بداختران با روی چون ماه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

خُب، این بیت را داشتیم. گفت که در انسان پدیده‌ای صورت می‌گیرد هشیاری عوض می‌شود و انسان می‌گوید که «این کیست این؟ این کیست این؟» این از کجا آمده، «این الهی است این؟» این مال این جهان نیست.

بعد آن موقع متوجه می‌شود که چه لطف و رحمتی است. این لطف و رحمت را، با فضای گشوده‌شده هم می‌توانیم تجربه کنیم و این نیک‌بختی، این بخت را که هم‌هاش اتفاقات خوب می‌افتد ببین، این خوشبختی را، این برکت را ببین.

پس این، ابتدا به صورت فضای گشوده‌شده، بعد به صورت خورشید می‌آید بالا از مرکز ما، و این چارهٔ بداختران است. چارهٔ کسانی است که با اختر من‌ذهنی زندگی می‌کنند، و وقتی طلوع می‌کند مثل ماه است.

ماه، نورش را از کسی یا چیزی مضایقه نمی‌کند.

بله، این من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که لطف و رحمت ایزدی را نمی‌بیند، بخت و دولت را نمی‌بیند، و این بداختری است که من‌ذهنی در مرکز ما باشد، و اما وقتی این آفتاب یا ماه از مرکز ما طلوع کرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ماه نورش را از هیچ کسی مضایقه نمی‌کند و تابش نور این ماه که زنده شدن ما به خداوند است، چارهٔ بداختری و بداختران است.

کسانی که حس می‌کنند در چنگال من‌ذهنی و بداختری زندانی شده‌اند، چارهٔ‌شان این است که همین طور که در غزل هم هست، زودی وارد دلو مولانا بشوند و متعهد بشوند تا هشیاری‌شان عوض بشود.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



لیلی زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده وان کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

پس مولانا می‌گوید که شما خداوند زیبا را ببین که تشبیه به لیلی می‌کند که چقدر با میل و رغبت و جست‌وجو و به طرز زیبا طالبِ مجنون شده‌است. یعنی خداوند در جست‌وجوی ماست و تمام لطفش را و خردش را از طریق ما به‌کار می‌برد.

این‌که ما را بی‌مراد می‌کند و راه گرفتن مراد از جهت‌های فکری را می‌بندد، نشان می‌دهد که نمی‌خواهد بگذارد ما برویم به جهت‌ها و از جهت‌ها زندگی بخواهیم. و خوب ببین که آن جذب‌کنندهٔ هشیاری انسان‌ها، روح انسان‌ها دارد خیلی آسان هرکسی را که گاه شده، یعنی من‌ذهنی‌اش کوچک شده را دارد جذب می‌کند.

پس از این بیت ما متوجه می‌شویم که خود زندگی در جست‌وجوی ماست در واقع خود زندگی در جست‌وجوی خودش است و ما خودش هستیم. بنابراین منی در کار نیست. هر موقع با فضاگشایی من ما خیلی کوچک می‌شود و به حساب نمی‌آید، آن دارد خوش‌خوش ما را جذب می‌کند و ما از این تجربه خوشحال هستیم. این تجربه خوشایند است.

حالا، آیا شما این تجربه را در خودتان می‌بینید که خودِ زندگی دنبال شماست، دنبال خودش هست و هر موقع سبک می‌شوید و فضاگشایی می‌کنید ذهن خاموش می‌شود و من شما، حس هویت شما صفر می‌شود شما را دارد جذب می‌کند؟

خب این ابیات دانش خیلی زیادی به ما می‌دهد که اگر من می‌خواهم من را جذب کند من باید سبک بشوم. پس این حالت نه [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) این حالت که هم‌هویت‌شدگی‌ها مرکز من است نه [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). وقتی فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) لیلی زیبا دائماً در جست‌وجوی من است و طالب من است در حالتی که من باید او را جست‌وجو کنم. ولی متأسفانه وقتی من او را جست‌وجو می‌کنم، به‌صورت جسم جست‌وجو می‌کنم و این کار در واقع کار من را خراب کرده. این بیت را برایتان می‌خوانم:

گفت: آن الله تو لبیک ماست وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵)



پس هرگونه مشتاقی‌ای که ما نشان می‌دهیم، هرگونه جدوجهد اصیل که در این راه انجام می‌دهیم ما و حس نیاز می‌کنیم، این درواقع قبول اوست، اوست که دارد این کار را می‌کند. «گفت: **آن الله تو لَبَّيْكَ ماست**»، ما نباید به فکر این باشیم که ما را قبول می‌کند یا نه؟ هر کوشش اصیلی که با فضاگشایی در این راه انجام می‌دهیم، درواقع اوست که دارد انجام می‌دهد و قبول او است.

و این حس نیازمندی و این حس درد یعنی مراد اصلی، منظور اصلی ما که می‌گوییم زنده شدن به او است، هر موقع به این سمت می‌رویم و واقعاً درک می‌کنیم این موضوع را که باید فضاگشایی بکنیم که گفتیم قدم اول را با فضاگشایی در این لحظه برمی‌داریم، همیشه قدم اول است.

اگر قدم اول را درست برمی‌داریم، به این علت است که او برمی‌دارد و این پیک او است، یعنی قاصد او است. اگر ما می‌خواهیم پیغام او را به صورت ذهن بشنویم، نمی‌توانیم. درست است؟

در این جا می‌گوید «**خوش طالب مجنون شده**»، همین است. وقتی شما حس نیاز می‌کنید، او مشغول کار است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید و کارگاه خداوند می‌شوید او مشغول کار است.

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

پس هم طالب ماست، دنبال ماست هم غالب است، ما همیشه مغلوب هستیم. درحالی‌که با من‌ذهنی ما فکر می‌کردیم که غالب هستیم. خداوند هم طالب ماست هم غالب است.

اگر به صورت من‌ذهنی بالا بیاییم و نگذاریم ما را جذب کند به ما درد می‌دهد. معنی ساده این بیت همین است، هرکسی هستی داشته باشد، بخواهد دیده بشود و جلوی جذب او را بگیرد و بخواهد غالب بشود دچار درد می‌شود. و شاید این بیت توجه می‌کند قسمت زیادی از دردهای ما را؛ ما نمی‌دانستیم او طالب است و غالب است و اگر هستی داشته باشیم دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

از کرم دان این که می‌ترساندت تا به مُلک ایمنی بنشاندت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)



پس این ترس‌های ما در من‌ذهنی که می‌ترسیم، حس امنیت نمی‌کنیم، حتی این بی‌مرازی‌های ما خواستن اوست. ما را می‌ترساند تا بفهمیم تا زمانی که از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، خواهیم ترسید. می‌خواهد ما را به سرزمین ایمنی ببرد. سرزمین ایمنی فضای گشوده‌شده است.

پس هر موقع می‌خواهیم بلند بشویم، تنبیه می‌شویم، گرفتار می‌شویم، دچار درد می‌شویم و ترس که یکی از دردهای بسیار بسیار غالب من‌ذهنی است، پس اوست که می‌ترساند و منظور از ترساندن این نیست که دشمن ما است، می‌خواهد بگوید که این چیزها را که گذاشتی در مرکزت و از طریق آن‌ها به ایمنی می‌خواهی برسی، این‌ها تو را به ایمنی نخواهد رساند. من تو را می‌خواهم، مرکز تو مال من است.

بیر ای دل، به پنهانی به پرّ و بال روحانی گرت طالب نبودی شه، چنین پرّهات نگشودی

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه
اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۴)

پس ما باید بپیریم، نه با ابزارهای من‌ذهنی، ابزارهایی که ذهن نشان می‌دهد، به پنهانی، درحالی‌که لا می‌کنیم، پنهان روی کنیم. «بیر ای دل، به پنهانی» به پرّ و بالی که از فضای گشوده‌شده می‌آید و ذهن نمی‌تواند ببیند. و این هم شگفت‌انگیز است که وقتی ما رها می‌شویم، این رابطه‌رهایی از من‌ذهنی یک حالت حیرت دارد، ما نمی‌توانیم بفهمیم، فقط باید تماشاگر باشیم و قضاوت نکنیم.

اگر شاه، خداوند طالب ما نبود بال‌های ما را این‌قدر باز نمی‌کرد. ما با انتخاب خودمان در این لحظه با فضاپردی و عدم استفاده از ابزار اصلی‌مان که فضاگشایی است، بال‌های خودمان را خودمان می‌بندیم. و در احسان، در خوبی هم قدمت دارد، سابق است و هم پیشی می‌گیرد و همیشه به وعده‌اش هم صادق است.

پس احسانش مربوط به کارهای ما نیست. وعده‌اش هم درست است. اگر خالق نبود، اگر نمی‌خواست با صنعش این کار را بکند، ما را از خلق نمی‌ربود. هرکسی که حس می‌کند که واقعاً در این جهان زندگی می‌کند و از اهل این جهان نیست و یک‌جورهایی این جهان آب شور دارد و در این جهان غریب است، چون از جنس هشیاری است، پس بنابراین او را شاه یعنی خداوند از مردم بریده است.



می‌گوید اگر نمی‌خواست این کار را بکند، بلد نبود این کار را بکند، تو را از خلق جدا نمی‌کرد، می‌گفت که برو با من‌های ذهنی همراه بشو.

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است لیک آن ذوق تو پرسش کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱)

بنابراین خداوند حال ما را می‌پرسد همیشه. اگر جوری نمی‌گوید که به زبان ذهن باشد، حالت چطور است، به زبان فارسی حرف نمی‌زند، چون ما فقط زبان ذهن را می‌فهمیم، اما این ذوق ما که از مولانا خوشمان می‌آید و ابیاتش را می‌خوانیم و ذوق می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، آسان می‌گیریم، از دردها خودمان را خلاص می‌کنیم، این ذوق ما برای آفرینش و خردورزی همین پرسش کردن خداوند است.

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من در پی تو همی‌دوم، گر چه که می‌دوانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

درست است که خداوند ما را می‌دواند و با درد همراه می‌کند بعضی موقع‌ها، ولی می‌گوید که من با چوگانم تو را می‌زنم و تو گوی من هستی. اما یک منظوری دارم. این منظور آگاهانه است، می‌خواهم در تو به خودم زنده بشوم. پس ما همین توپ‌گرد خداوند هستیم، با چوگان قضا ما را می‌زند. پس بنابراین اتفاق در این لحظه می‌افتد، ما باید فضا باز کنیم. اتفاقات دست ما نیست. همین اتفاقات چجوری می‌افتد درواقع او به‌وجود می‌آورد و ما باید فضاگشایی کنیم تا با چوگانش ما را راهنمایی کند کدام سمت برویم، چکار کنیم، ما نمی‌فهمیم.

می‌گوید که گرچه که تو را می‌دوانم، ولی دنبالت من هم می‌دوم. من حواسم به تو هست، راهنمایی می‌کنم. پس چقدر مهم است که ما همیشه تن بدهیم به قضا و فضا را باز کنیم و با دانش ذهنی خودمان مقاومت نکنیم و صبر بکنیم.

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو جذب ما بود و گشاد این پای تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶)



پس این همه که چاره‌جویی می‌کنیم، شما کوشش می‌کنید، مولانا می‌خوانید، به این برنامه گوش می‌کنید، پیغام می‌دهید، کتاب می‌خوانید، تأمل می‌کنید، دنبال تدبیر هستید، این در واقع جذب زندگی است.

منتها خیلی موقع‌ها ما جهد بی‌توفیق می‌کنیم. جهد فرعونی می‌کنیم. هر جهدی که با بالا آمدن من‌ذهنی و با می‌دانم، با هستی ذهنی می‌کنیم، این‌ها جهد فرعونی است و پاره می‌شود.

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

فقط به این علت به نتیجه نمی‌رسد که من در آن هست. اگر با فضاگشایی همراه باشد، جذب او می‌شویم و پای ما گشوده می‌شود. پس حیل‌ها و چاره‌جویی‌های ما در فضای گشوده‌شده، همه‌اش جذب او است. این که ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم و فضاگشایی را فهمیده‌ایم، خودش جذب او بوده و باز کردن پای ما. می‌بینید که هرچه به ذهن می‌رویم، می‌خواهیم یک من‌ذهنی خوبی به جامعه ارائه کنیم و به زندگی ارائه کنیم، پیمان بسته می‌شود. هرچه کوچک‌تر می‌کنیم، پای ما باز می‌شود و جذب او می‌شویم.

غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سَـتُور، حیوان بارکش مانند اسب و الاغ و استر

می‌گوید که انسانی که مقدار زیادی فضاگشایی کرده، من‌ذهنی‌اش کوچک‌تر شده، خداوند به او غیرت دارد. هر کسی که عاشقی و صادقی را نشان می‌دهد، ممکن است بعضی موقع‌ها درد بیشتری ببیند اگر که راه‌های انحرافی می‌رود.

بنابراین غیرت دارد به او، علاقه دارد. غیرتش بر دیو من‌ذهنی پر از درد و بر اُستور، اُستور یعنی حیوان بارکش، اسب و الاغ. یعنی انسانی که بار همانندگی و درد را می‌کشد، غیرت خداوند بر او نیست. شما ممکن است بگویید چرا کاری با این ندارد و این بلاها سرم می‌آید؟ برای این که شما دارید سعی می‌کنید، در این راه کار می‌کنید. به



محض این‌که، این همه زحمت کشیدید، یک ذره منحرف بشوید، یک ضربه‌ای ممکن است بخورد تا به شما نشان بدهد که خداوند نسبت به شما غیرت دارد.

از لذت بوهای او، وز حُسن و از خوهای او وز قُلِّ تَعَالَوَای او جان‌ها به درگاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

پس می‌بینید که ما با فضاگشایی می‌توانیم بوی عشق را بفهمیم و زیبایی را حس کنیم و مخصوصاً خوی فراوانی را در خودمان حس کنیم که ما فضا را باز می‌کنیم و در واقع شادی را برای همه روا می‌داریم. موفقیت را برای همه روا می‌داریم. این خوی فراوانی خداوند است که در ما باز می‌شود. می‌گوید که همین‌که ما فضا را باز کردیم بوی زیبای او، حس شادی، حس خرد را حس می‌کنیم. حس زیبایی، حس فراوانی و متوجه می‌شویم که می‌گوید که بیا بالا.

مرتب این پیغام بگو بالا بیایید، «قل تعالوا» و حالا این که می‌گوید بگو بیایید بالا، باز هم به ابیات قبل مربوط است. ممکن است با سختی باشد. ما وقتی اصرار می‌کنیم که در ذهن بمانیم و مقاومت می‌کنیم از این‌که می‌گوید از روی این همانندگی‌ها بلند شوید بیایید بالا.

مثل این‌که یک نفر بالا ایستاده می‌گوید بیا بالا، در این حالت نمان. تو پایین هم نمی‌توانی بروی. خیلی از آدم‌ها می‌بینید که در حالت ذهن می‌خواهند ناآگاه بشوند از شکنجه‌های ذهن. تمام دردهای ذهن به این علت است که ما من‌ذهنی داریم.

ولی بعضی‌ها برای این‌که از دردهای من‌ذهنی خلاص بشوند، می‌روند مثلاً مشروب الکلی می‌خورند، یا مواد مخدر می‌کشند یا کارهای دیگر می‌کنند، معتاد می‌شوند به اینترنت یا به خیلی چیزها، این‌ها جای قل تعالوا را نمی‌گیرند. می‌گوید که شما باید بیایید بالا. شما پایین نمی‌توانید بروید. شما دیگر حد حیوانی را و درختی را رد کردید. تنها راهتان این است. در ذهن هم که نمی‌توانید بمانید. پس باید بیایید بالا. چون ما اقامت در ذهن را تجربه کرده‌ایم.

بنابراین وقتی فضاگشایی می‌کنیم، از همان اقلام ما استفاده می‌کنیم تا جانمان، هشیاری‌مان، برود به درگاه خداوند. درگاه همین فضای گشوده‌شده است که هشیاری ما یواش‌یواش می‌رود به آن سو. و این هم یکی از قل تعالواها است:



«قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّي عَلَيْكُمْ...»

«ای پیامبر بگو: «به سوی من آیید که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است...»»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱)

ای پیامبر بگو: «به سوی من آیید»، یا بالا بیاید «که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارت بر شما حرام کرده است.» این قل تعالوا که بعضی موقعها می‌گوییم قل تعالوا، این در خیلی از آیه‌های قرآن آمده، چندین جا، یکی‌اش همین است.

می‌گوید که فضا را باز کنید و من ذهنی یک ذره کوچک بشود، در این فضای گشوده‌شده من به شما پیغام بدهم که چه چیزی برای شما حرام است. منظورش این است که هیچ چیزی را نمی‌توانید بگذارید مرکزتان و از آن طریق غذای بیرون را بخورید. این‌ها همه حرام است برای شما.

پس بنابراین اگر اصرار کنیم در ذهن بمانیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این بوهای خوش را نخواهیم فهمید. در مثنوی ابیاتی هست که می‌گوید این بوهای خوش همیشه می‌آید ولی چون ما زکام گرفتیم در من‌ذهنی، این بوها را نمی‌فهمیم. باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این زیبایی و خوی انبساط و فراوانی خداوند را بفهمیم.

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو

او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

می‌گوید که هر کسی را دیدی که از فراوانی خداوند اثر دارد، بدان که او محمدخوست، خوی محمدی دارد، پس فراوانی‌اندیش است با او خو بگیر. منظور از محمدخو، یعنی خوی فراوانی‌اندیشی.

این سؤال را از خودتان بکنید که شما فراوانی‌اندیش هستید؟ یعنی همه چیز را فراوان می‌بینید؟ در این فضای گشوده‌شده، همه چیز را به همه کس روا می‌دارید؟ یا نه، تنگ‌نظر هستید؟ اگر تنگ‌نظر هستید، احتمالاً زندگی را و شادی را و خوشی را به خودتان هم روا نمی‌دارید!

اگر کسی فراوانی‌اندیش نباشد که در این‌جا گفت از خواهی او [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خواهی او کوثر است، فراوانی است. حتماً باید اگر درست کار می‌کنیم، این فراوانی را در خودمان ببینیم. می‌بینید در این



برنامه هیچ مضایقه نمی‌کنیم که این مطالب را، که مطالب باارزشی است که از مولانا می‌گوییم، یک موقعی کسی نباید بشنود، این را نگه داریم به دوستانمان بگوییم، یا جلوی بعضی‌ها را بگیریم! نه.

خوی فراوانی‌اندیشی خداوند ایجاب می‌کند که شما تا آنجا که مقدور است این اطلاعات را پخش کنید تا مردم از آن استفاده کنند.

همین چند بیت هم برای همین است که می‌گوید که خداوند رحمتش، لطفش، بر سخت‌گیری‌اش غلبه دارد، یعنی بیش‌تر است. پس بنابراین هر کاری که ما می‌کنیم، او می‌بخشد. یعنی ما نباید فکر کنیم که، که ما بلد نیستیم، کارهای غلط می‌کنیم، نباید بکنیم اصلاً! یا کارهای غلط در گذشته کرده‌ایم. این فکر اصلاً درست نیست، مال من‌ذهنی هست. پس:

**حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

**هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر
همچو طفلان یگانه با پدر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۱)

**زانکه این دم‌ها چه گر نالایق است
رحمت من بر غضب، هم سابق است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲)

پس می‌گوید شما فضا را باز کنید و تا آنجا که مقدور است، درست رفتار کنید. واضح است که ما در همین قدم فضاگشایی، ما درست نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم. ما همین ده درصد هم فضاگشایی کنیم، خیلی خوب است. بعد هی اضافه می‌کنیم.

بنابراین می‌گوید که شما فضا را باز کنید مثل یک طفل یک‌دانه که یک‌خردده هم لوس است، با پدرتان، من، که خدا هستم، هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید. گرچه که دم‌های شما و رفتار شما کامل نیست ولی خُب شما می‌دانید رحمت من بر سخت‌گیری‌ام و غضبم، غالب‌تر است. یعنی من هیچ سخت نمی‌گیرم. همیشه رحمت می‌کنم.



از پی اظهار این سَبَقِ ای مَلَك
در تو بنهم داعیه اشکال و شک
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۳)

تا بگویی و نگیرم بر تو من
مُنْکِرِ حِلْمِ نیارد دَمِ زدن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۴)

صد پدر صد مادر اندر حِلْمِ ما
هر نَفْسِ زاید درافتد در فَنَا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۵)

حِلْمِ ایشان کَفِّ بَحْرِ حِلْمِ ماست
کف رود، آید، ولی دریا بجاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۶)

خلاصه می‌گوید که برای اظهار این پیشی گرفتن سخت‌گیری من، غضب من نسبت به رحمت، یعنی خداوند هیچ موقع غضب ندارد. این گرفتاری‌های ما همه از ناشی‌گری خودمان است. خودمان، خودمان را محروم می‌کنیم. تمام این ابیاتی که امروز خواندیم مربوط به این است که او دائماً در رحمتش باز است، می‌خواهد کمک کند. می‌خواهد جذب کند. عنایتش با ماست. دنبال ماست. معشوق دنبال عاشق است. بله، لیلی دنبال مجنون شده و همه این چیزها را گفته.

الآن هم می‌گوید که هر کاری بکنی، بکن، منتها به صورت «من» بالا نیا. برای اظهار این پیشی گرفتن سخت‌گیری و غضبش بر رحمتش، به اصطلاح رحمتش بر غضبش، در مَلَك، در واقع هر چیزی غیر از خودش، هر هُشیاری که در این‌جا هُشیاری انسانی هست، هُشیاری من‌ذهنی، شاید منظور از مَلَك همین است. داعیه، که تو ادعای اشکال و شک کنی، یعنی هُشیاری به صورت غیر از حضور، غیر از او اسمش مَلَك باشد. من در تو این ادعای اشکال و شک را گذاشتم. یعنی تو شک کنی به من، من می‌پذیرم، اشکال داشته باشی، اشکال بگیری.

می‌بینید چقدر ما خداوند را ملامت می‌کنیم! می‌گوید این را من گذاشتم. ولی بر تو نمی‌گیرم. تا بگویی و من به تو نگیرم. یعنی سخت‌گیری نکنم و حلم من بی‌نهایت است. حلم یعنی فضاگشایی من در اطراف کارهای تو،



بی‌نهایت است و حلم من قابل مقایسه با حلم پدر و مادر که در این جهان نمونه هست، خیلی زیادتز از آن است. آن‌ها کف است. کف مثل کف دریا. کف پدر و مادرها، می‌گویم حلم پدر و مادرها، کف حلم من است، فضاگشایی من است. نگاه کنید که ما از جنس او هستیم. چقدر باید گذشت داشته باشیم و فضاگشایی داشته باشیم که نداریم! حلم.

صد پدر صد مادر اندر حلم ما هر نفس زاید درافتد در فنا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۵)

یعنی حلم پدر و مادر اصلاً قابل مقایسه با حلم من نیست. یعنی پدر و مادر حلم دارد، مخصوصاً مادر، «حلم ایشان کف بحر حلم ماست». حلم مادر به این عظمت، کف حلم خداوند است.

«کف رود، آید، ولی دریا بچاست»، یعنی این کف‌ها می‌آیند می‌روند. این‌ها آفل هستند، فانی هستند. کف‌های پدر و مادرها در واقع آلوده به ذهن هستند ولی دریا به‌جا است. یعنی حلم آن‌ها هم یک‌جوری از من تولید می‌شود ولی حالت جسمی دارد. و همین‌طور این بیت:

قُلْ تَعَالُوا آیتی است از جذبِ حق ما به جذبهُ حق تعالی می‌رویم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

پس می‌گوید که بیایید بالا این نشانی از جذب حق است، جذب خداوند است. بنابراین ما دائماً به‌سوی جذبهُ او می‌رویم. بیت مهمی هم هست.

پس بنابراین این آیه «قُلْ تَعَالُوا» که می‌گوید بیایید بالا، نشانی است که خداوند از هر فرصتی که ما اجازه بدهیم به‌وجود بیاورد، ما را به خودش جذب می‌کند.

ببینید ما چقدر اشتباه می‌کنیم! اشتباه رفتار می‌کنیم که این جذبهُ را دائماً خنثی می‌کنیم. اگر یک‌خُرده هشیار باشیم و فضا را گشوده نگه داریم با مرکز عدم، ما به‌سوی او خواهیم رفت، که به‌نظر من‌ذهنی ما البته این کار غیرممکن است.



قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَفْت رَبِّ ای ستوران رمیده از ادب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱)

خداوند گفته بیایید بالا، بیایید بالا. اما ما مثل حیواناتی که از ادب محروم هستیم، رفتار می‌کنیم. ستور می‌دانید یعنی چهارپا. یعنی او گفته بیایید بالا، بیایید بالا. بیایید پیش من، جلو بیایید، آن‌جا باز نایستید، اما ما رمیدیم. ادب در این‌جا حکم می‌کند که ما فضا را باز کنیم و نیاییم به‌عنوان من‌ذهنی حرف بزنییم و ادعا بکنیم. ما به‌وسیله من‌ذهنی‌مان هر رفتاری می‌کنیم و فضا را باز نمی‌کنیم، این بی‌ادبی است. درمقابل چه؟ درمقابل خداوند.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

خُب، ما به ندهای حرص با من‌ذهنی توجه می‌کنیم، ولی اگر فضا را باز کنیم، این ندایی که مرتب می‌گوید بیا بالا را می‌شنویم. جذب شدن را با کمال حیرت متوجه می‌شویم، که داریم به آن سمت می‌رویم.

اگر ما مدتی فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم نگه داریم و جنس ما یک‌خرده عوض بشود، خواهیم دید که مرتب ندهایی را حس می‌کنیم که از بالا می‌رسد، از آن طرف می‌رسد و دارد ما را صدا می‌کند، می‌گوید بیا این‌سو یا جذب می‌کند ما را.

منتها وقتی به‌صورت من‌ذهنی بیاییم بالا، ندای من‌ذهنی را می‌شنویم، دیو را می‌شنویم که می‌گوید که برو به‌سوی چیزهای بیرونی و آن‌ها را بگذار به مرکزت، تا درجه‌ای که گرگ بشوی و مردم را بدری.

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)



پس بنابراین ما وقتی بلند می‌شویم با ندای حرص، گرگ می‌شویم که مردم را می‌دزیم، انسان‌ها را می‌دزیم، انسان‌ها را می‌کشیم به ذهن.

شما باید این‌طوری بگویید که من امروز می‌خواهم از خانه بروم بیرون. آیا مردم را تشویق می‌کنم به‌سوی زندگی، به‌سوی فضاگشایی، به‌سوی صبر یا نه؟ اگر به آن‌سو تشویق می‌کنم، ندایی به مردم می‌دهم که بروند بالا. اگر نه، من دارم مردم را از جنس خودم می‌کنم از طریق قرین.

ببینید چقدر ما از طریق قرین روی هم اثر مخرب می‌گذاریم! ما درواقع با اثر من‌ذهنی از هم‌دیگر گرگ می‌سازیم، بعد می‌گوییم چرا این‌طوری شد؟ و خودمان را از لطف ایزدی و از جذبه و از عنایت که این‌همه در این برنامه گفته شده که او دنبال ماست، می‌خواهد جذب کند، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، محروم می‌کنیم. و

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت: الْخَلْقُ عِیَالٌ لِلَّهِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷)

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸)

همین‌که ما هم‌هویت شدیم با چیزها، گفت: «فرود بیایید از آن بهشت»، پس آن مرکز عدم تبدیل شد به مرکز همانیده. «امر اِهْبَطُوا» یعنی پایین بیایید، فرود بیایید.

پس همان موقع که از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدیم، به این علت گفت فرود بیایید، ما حبس حرص و، حرص یعنی این‌که یک چیزی را بیاورم به مرکز و چون نمی‌توانم به‌دست بیاورم، اگر به‌دست نیاورم به زندگی نمی‌رسم، خشم تولید شد. خشم و حرص و خوشی، وقتی به‌دست می‌آورم، خرسند می‌شوم، وقتی نمی‌توانم، خشمگین می‌شوم، ولی این حرص من را دائماً می‌کشد.



ولی توجه کنیم، می‌گویید ما جزو خانوار خداوندیم و از او شیر می‌خواهیم. چون گفته مخلوقات، عیال من هستند، یعنی جزو خانوار من هستند، یعنی تمام انسان‌ها جزو خانواده خداوند است. کسی که از آسمان باران می‌دهد، حتماً از رحمت نان هم می‌تواند بدهد. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین ما فرود آمدیم و همان‌جایی شدیم و دیدمان عوض شده، دچار خشم و حرص و خرسندی شدیم، اما امیدواریم که صبح امید بیاید و می‌دانیم که لحظه‌به‌لحظه او می‌خواهد به ما کمک کند و غذای روح به ما بدهد. اگر چنین امیدی دارید شما، لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی جلو بروید تا از کمک او برخوردار بشوید.

حالا این سؤال پیش می‌آید، پس از این همه صحبت، آیا در این لحظه شما از خودتان می‌پرسید، من از این حمایت، قدرت، لطف، جذبه خداوندی و بقیه چیزها را هم که پشت سرهم می‌گذارید، برخوردار هستم یا نه؟ اگر نیستم، اشکالم چیست؟

امروز در غزل داشتیم گفت این اختر خراب‌کار است، این من‌ذهنی. گفت خاصیت‌های این ستاره‌ای که من می‌پرستم چیست؟ یکی‌اش عجله بود. عجله. باید وقت بدهیم به خودمان.

گفت که ناگه می‌آید، مطابق پیش‌بینی من‌ذهنی شما نمی‌آید. شما نمی‌دانید که او کی می‌آید. بنابراین باید صبر کنید و عجله نکنید. عجله من‌ذهنی یک الگویی است که فلج می‌کند ما را.

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب‌علم در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

پس می‌بینید که زندگی روی کارگاه نیستی کار می‌کند. برای این‌که بتواند روی ما کار کند، باید مرکز عدم بشود. صدجور تغییرات می‌دهد به مرکز عدم و این بستگی به مقام این دنیایی فرد ندارد. می‌خواهد چاکر باشد، می‌خواهد آدم مقتدری باشد، ولی هرکه باشد، در مرکز ما خیالات خوشش، خوشایند است. ما خوشمان می‌آید.

پس بنابراین اگر در مرکز ما خیالاتی هست که ما را ناراحت می‌کند، این خیالات، خیالات من‌ذهنی است [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). اگر فضا را واقعاً باز کرده باشیم، خیالات خوش او در مرکز ما حتماً خوشایند و لذت‌بخش

است. و این چند بیت را برایتان می‌خوانم:



جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است
کار حق و کارگاهش آن سر است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

امیدوارم شما این سه بیت را حفظ باشید یا بیت‌های شبیه این، که ما کی کارگاه خداوند می‌شویم؟

می‌گوید همه استادان برای این که کار خودشان را نشان بدهند، یک چیز خرابی را پیدا می‌کنند، یک شکستگی را پیدا می‌کنند.

بنابراین استاد استادان، صمد یعنی خداوند که بی نیاز است، ما هم باید بی نیاز باشیم، اگر حس بی‌نیازی بکنیم و نیازمان را از بیرون ببریم، این کلمه «صمد» هم خیلی با معنی هست که خاصیت خداوند است، خاصیت ما هم هست. به محض این که بی‌نیاز از جهان بشویم و خواستن من‌ذهنی متوقف بشود، ما می‌شویم کارگاه او. کارگاهش «نیستی و لا» است، یعنی هر موقع ما من‌ذهنی‌مان صفر می‌شود، خداوند می‌تواند روی ما کار کند.

در آن جا هم همین بود. می‌گفت که «صد نقش سازد بر عدم» نمی‌گوید من‌ذهنی. هر کسی فضا را کامل باز می‌کند و ذهنش خاموش می‌شود و نیست می‌شود، لا می‌شود، بهتر کارگاه خداوند است.

و این را هم می‌دانیم اگر او در کارگاه درونی ما کار نکند و اگر ببندیم این کارگاه را، چجوری می‌بندیم؟ هر چه که بلند می‌شویم می‌گوییم «من» و می‌خواهیم بزرگ‌ترین «من» باشیم، آن کارگاه بسته می‌شود، و کارگاه‌های بسته خیلی زیاد می‌بینید شما.



تمام من‌های ذهنی کارگاه‌های بسته هستند، یعنی خداوند راه ندارد کار کند و این تقصیر ماست. ما مسئول باز نگه داشتن کارگاه خودمان هستیم.

حیرت محض آرَدت بی‌صورتی

زاده صدگون آلت از بی‌آلتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱۴)

بی ز دستی، دست‌ها بافد همی

جان جان سازد مُصَوَّر آدمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱۵)

آنچنان کاندر دل از هَجَر و وصال

می‌شود بافیده گوناگون خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱۶)

«حیرت محض» موقعی است که ما بی‌صورت بشویم. بی‌صورت یعنی بی‌فرم. اگر من‌ذهنی خاموش بشود و از فکری به فکر دیگر نپرد و ما من‌ذهنی نسازیم، بی‌صورت می‌شویم.

به‌زور نمی‌توانیم من‌ذهنی‌مان را خاموش کنیم. فقط باید فضاگشایی کنیم یا دائماً به خودمان تلقین کنیم، بفهمانیم که از بیرون غذا نمی‌خواهیم. ما غذای همانندگی نمی‌خواهیم.

نمی‌خواهیم محروم بشویم از چیزهای بیرونی. از غذا و نمی‌دانم دوستی و چیزهایی که در بیرون لازم داریم، محروم نمی‌خواهیم بشویم، ولی از آن‌ها غذا نمی‌خواهیم بگیریم. مثلاً نمی‌خواهیم تأیید بگیریم، نمی‌خواهیم توجه بگیریم، نمی‌خواهیم با من‌ذهنی‌مان دنبال یک تصویر ذهنی باشیم که لذت‌بخش است.

پس «حیرت محض» عبارت از حالتی است که آدم نمی‌داند این کار زندگی چجوری است، فقط در حیرت است.

پس بی‌صورتی، «حیرت محض» می‌آورد و ما تماشاگر می‌شویم، نمی‌دانیم که این تغییرات چجوری انجام می‌شود!

«زاده صدگون آلت از بی‌آلتی»، بی‌آلتی یعنی همین مرکز عدم. بنابراین بدون دستِ ذهن، که ما بتوانیم ببینیم، دست‌ها می‌بافد. جانِ جان، آدم را مصور می‌کند.



دوچور مصور می‌کند، می‌بینید که می‌گوید جانِ جان یا زندگی چچوری ما را در رَجِمِ مادرمان جسم ما را می‌سازد، همین‌طور هم از من‌ذهنی اصل ما را می‌سازد که، یعنی درمی‌آورد از ذهن و ما را به‌عنوانِ زندگی که روی خودش قائم است، درست می‌کند.

توجه می‌کنید؟ می‌گوید همین‌طور که جسم ما را در شکمِ مادر می‌سازد، چون در شکمِ مادر اگر ما اعتراض می‌کردیم این چه طرز ساختن است خدایا، یعنی چرا بلد نیستی بسازی، خُب بافته نمی‌شدیم. همین‌طور هم اگر الآن مقاومت نکنیم، اظهارنظر نکنیم، تلاش با ذهنمان نکنیم، من‌ذهنی‌مان بگذارد، هشیاری ما را یا ما را به‌صورتِ هشیاریِ قائم به ذات، یعنی گنجِ حضور را او درست می‌کند، همین‌طور که می‌گوید در مرکز ما از دوری و وصال، فکرها بافته می‌شود. همین‌طور که فکرها بافته می‌شود، اصل ما هم می‌تواند بافته بشود.

یعنی شما یک مدتی اگر مقاومت و قضاوت نکنید و فضاگشایی کنید، همین‌طور که خداوند جسم ما را در شکمِ مادر می‌سازد، در شکمِ من‌ذهنی هم اصل ما را می‌سازد، می‌آورد بیرون، که گفتیم مثل خورشید طلوع می‌کند.

این هم می‌گوید:

**فاعلِ مطلق، یقین بی‌صورت است
صورت اندر دست او، چون آلت است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۲)

**گه‌گه آن بی‌صورت از کتمِ عدم
مر صُور را رُو نماید از کرم**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۳)

**تا مدد گیرد از او هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۴)

فاعلِ مطلق یعنی خداوند یقین بی‌فرم است، بی‌صورت است و صورت که ما باشیم، هرچیزی که در این جهان هست، در دستِ او آلت است. اگر آن‌طوری است، ما چرا جسممان را در اختیار او قرار ندهیم با فضاگشایی؟



گاه‌گاهی این بی‌صورت، یعنی خداوند، از پنهان‌گاهِ عدمِ خودش را به ما نشان می‌دهد. موقعِ فضاگشاییِ خودش را به ما نشان می‌دهد از کرم. از لطف، نه به ذهن ما، به حالتِ عدمِ ما خودش را نشان می‌دهد.

پس ما گه‌گه هرچقدر می‌توانیم این فضا را باز کنیم، تا خودش را به ما نشان بدهد. «مرِ صُور را رُو نماید از کرم»، تا هر صورتی که ما باشیم از او کمک بگیریم، «تا مدد گیرد از او هر صورتی»، و چه چیزی پیدا کند؟ کمال و جمال و قدرت.

**باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۵)

**صورتی از صورتی دیگر، کمال
گر بجوید، باشد آن عینِ ضلال**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶)

**پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر
احتیاج خود به محتاجی دگر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۷)

کد: در یوزگی، گدایی

می‌بینید دارد می‌گوید، شما فضاگشایی کنید، زندگی، خداوند، خودش را به شما نشان بدهد. فضا بندی کنید، او پنهان می‌شود، باید بیابید به گدایی در این، از این جهان رنگ و بو. دوباره خداوند، بی‌صورت، وقتی رویش را پنهان بکند، ما می‌آییم به گدایی در جهان رنگ و بو. حالا که این را فهمیدیم، اگر صورت شدیم و آمدیم از صورت دیگر کمال یا در واقع پرورش روح انسان یا کمالیابی خواستیم از صورت دیگر، این عین گمراهی است، ضلال است.

کد یعنی در یوزگی، گدایی.

پس ما از انسان دیگر نمی‌توانیم گدایی کنیم. ما اگر صورت شدیم، من‌ذهنی شدیم، از من‌ذهنی دیگر چیزی نمی‌توانیم بگیریم. این بیت مهم است برای این‌که ما دائماً دنبال گدایی زندگی از یکی دیگر هستیم.



صورتی از صورتی دیگر، کمال گر بجوید، باشد آن عین ضلال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۴۶)

توجه کنید این حالت که صورتیم و من ذهنی هستیم، از یک من ذهنی دیگر راه را می‌پرسیم، می‌خواهیم به کمال برسیم، این غلط است، ولی اگر فضاگشا هستیم، یک کسی دیگر هم فضاگشا است ما به هم دیگر می‌توانیم کمک کنیم، این دوتا با هم فرق دارد.

پس به ما می‌گوید که ای من ذهنی، چطوری تو نیاز خودت را به یک محتاج دیگر عرضه می‌کنی؟

برای همین عرض می‌کنم اگر شما این ابیات را بخوانید، مثلاً این ابیات می‌گویند که من نمی‌توانم از یک انسانی که من ذهنی دارد در این جهان و به صورت صورت عمل می‌کند، کمک بگیرم. پس دیگر توقعاتم را از انسان‌ها صفر می‌کنم. این‌که می‌توانم از یک انسانی مثل مولانا کمک بگیرم، این موقعی است که خودم از جنس صورت نیستم، فضا را باز می‌کنم.

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند تا دررسد در زندگی، اشکال گمراه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

می‌گوید که صاحبان خیال را، آن بی‌نیاز یعنی خداوند، بالاخره اگر ما فضا را باز کنیم لحظه‌به‌لحظه و مرکز را عدم نگه داریم، دیدیم که گفت روی عدم کار می‌کند، تبدیل به خودش می‌کند. الان که در من ذهنی به خیالات من ذهنی و تجسم‌ها و گفت‌وگوها مشغولیم، اگر راه را درست برویم، این قدم را درست برداریم، روزی با صبر تبدیل به او می‌شویم و به زندگی می‌رسیم و تا زمانی که به زندگی نرسیدیم، خیال هستیم، از جنس جسم هستیم، شکل هستیم، صورت هستیم و این صورت‌ها گمراه‌اند. چرا؟ با من ذهنی می‌بینند، با همانندگی‌ها می‌بینند. پس ما الان فهمیدیم تا زمانی که خیال‌بافی می‌کنیم، از این فکر همانیده به آن فکر همانیده می‌پریم، ما گمراهیم، نمی‌توانیم راه را پیدا کنیم.

بیت بعدی فکر کنم می‌گوید، باید وارد دلو بشویم. ولو این‌که این حالت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] را داریم، من ذهنی داریم. الان می‌فهمیم که این خیالات ما را آن بی‌نیاز با فضاگشایی تبدیل به زندگی می‌کند و من می‌دانم که اگر این همانندگی‌ها در مرکز من هستند، من باید مواظب خودم باشم. برای همین است که گفتیم در این



مرحله بهتر است که ما واقعاً پرهیز کنیم و دائماً الگوهای مولانا را برای تصمیم‌گیری انتخاب کنیم. اختیار نداریم، اختیار را بدهیم به دست انسانی مثل مولانا.

و این چند بیت:

**گر دُخان او را دلیل آتش است
بی‌دُخان ما را در آن آتش خوش است**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۱)

راجع به تخیل‌ها صحبت کردیم، خیالات ما ولو به صورت علمی اگر هم‌هویت هستیم، به این ترتیب است. دُخان یعنی دود.

**گر دُخان او را دلیل آتش است
بی‌دُخان ما را در آن آتش خوش است**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۱)

**خاصه این آتش که از قرب و ولا
از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۲)

**پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان
بهر تخیلات جان سوی دُخان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۳)

دُخان: دود



دُخان یعنی دود، دود هم یعنی گفتارِ ذهن.

توجه می‌کنید یک موقع هست ما رفتیم ذهن، فکر می‌کنیم و خدانشناسی می‌کنیم. می‌گوییم که خُب این همه آدم خلق شده، کائنات خلق شده، پس خدایی وجود دارد، این استدلال است، این «دُخان» است. شما می‌گویید دود را می‌بینم پس این‌جا آتشی روشن است، اما یکی استدلال و بحثِ ذهنی را گذاشته کنار و به او زنده شده.



در فضاگشایی ما به او زنده می‌شویم، این درست است. مخصوصاً این آتش که از شدتِ نزدیکی و عشق و دوستی، چراکه خداوند خودش را دوست دارد. گفتیم خداوند دنبال ماست، لیلی دنبالِ مجنون است، خیالاتش خوش است. پس ما الآن فضا را باز می‌کنیم به‌جای ماندن و در ذهن حرف زدن و استدلال کردن و بحث کردن به او زنده می‌شویم.

این آتشِ یکی شدن با زندگی یا آتشِ عشق، نزدیکی و محبت و دوستی از این استدلال‌ها ندارد. استدلال‌ها یک چیز بیرونی است به ما، ذهن یک چیز بیرونی است. تمامِ فکرها جسم است، از ما بیرون است. آن آتش یعنی خداوند خودِ ماست، پس بنابراین رفتن به‌سوی استدلالِ ذهنی برای اثباتِ خدا، این سیه‌کاری است. سیه‌کاری یعنی جفا، ستیزه، ظلم. ما به‌عنوانِ بشر به خودمان با استدلال‌های ذهنی که خدا هست به این دلیل، به‌جای این‌که به او زنده بشویم، ظلم کردیم، «بهر تخیلات جان سوی دُخان.»

اگر ما نخواهیم که به خیالاتِ خداوند زنده بشویم، وقتی فضا را باز می‌کنیم، این فضایِ گشوده‌شده خیالاتِ خداوند است، اگر به‌جای این‌که او بیاید به مرکز ما، ما به او زنده بشویم، برویم به ذهن، بلند بشویم به‌عنوانِ من، بگوییم به این دلیل، به این دلیل، من ثابت می‌کنم خدا هست، این ستم‌کاری به خود است.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

جز خیالی مُنَعَد بر شاهراه تا بماند دور غفلت چند گاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)

پس هر خیر و شری از خداوند می‌رسد. بنابراین ما که می‌رویم به ذهن، در ذهن استدلال می‌کنیم چون این کار را کردم، این‌طوری شد، این غلط است. ما از روی اسباب و سبب‌سازیِ ذهن، آن‌طوری که تصور می‌کنیم در ذهن و فکر می‌کنیم، آن‌طوری نیست اصلاً. برای همین می‌گوید: «نیست اسباب و وسایط ای پدر.» شما هرکسی هستید، هر کار کرده‌اید، هر جور هستید، فضا را باز کنید و او را ببینید.

و می‌گوید این من‌ذهنی یک خیالِ من‌عَد است در شاهراهِ زندگی و این جلوی ما را گرفته، سبب می‌شود که دور غفلت بیش‌تر بماند، پس شما بگویید من‌ذهنی من یک غده‌ای است، که جلوی، در شاهراهِ عبورِ من، به‌وجود



آمده و من توجه کردم به این و رفتم با این کار می‌کنم. من این را رها کنم، وارد شاهراه می‌شوم، می‌روم به سوی زندگی، زنده می‌شوم به او. فقط باید بدانیم که این من‌ذهنی باید برود، این‌که چجوری هست و چکار کرده و گذشته من چه بوده و این‌ها همه مال ذهن است.

پس می‌گوید از سبب‌سازی و گذشته‌ام این‌طور شده و آن باعث شده من این‌طوری بشوم و این‌طوری بشوم، این کارها را بکنم، این‌طوری بشوم، شاید به حضور برسم و این‌ها را رها کن. فضاگشایی کن و با حیرت خودت خواهی دید که چجوری تبدیل می‌شوی.

و این بیت:

از چاه شور این جهان، در دلو قرآن رو، برآ ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

پس می‌گوید که این جهان همانندگی همراه با دردها یک آب شور است، قبلاً توضیح دادم. تو وارد دلو قرآن بشو، بالا بیا. حالا قرآن می‌تواند خود قرآن باشد، می‌تواند قرآن شما باشد. فضای گشوده‌شده، بارها گفتیم این همین قرآن است. چرا می‌گوید قرآن؟ برای این‌که کتاب باارزشی است برای مولانا یا هر کتاب معنوی مثل مثنوی یا دیوان شمس دلو است.

هر انسانی، هر نوشته‌ای که از آن‌ور آمده، وقتی ما می‌خوانیم به ما یاد می‌دهد که از این جهان چجوری مهاجرت کنیم، نقل‌مکان کنیم به آن جهان درحالی‌که زنده هستیم، این همان دلو است که می‌توانیم وارد بشویم که به‌اندازه کافی توضیح دادم قبلاً. و می‌گوید ما یوسف هستیم، سرانجام این را می‌خواهی بفهمی که این دلو برای تو به این جهان آمده، یعنی خداوند مثلاً مولانا را این‌طوری درست کرده به ما، مثنوی درست کند، دیوان شمس درست کند، این دلو بوده که برای من و شمای یوسف که ته چاه همانندگی هستیم، بشینیم داخل این دلو.

نشستن یعنی همین گوش کردن، درک کردن، نوشتن، فهمیدن، اعمال کردن، تا آن‌جا که مقدور است درست فهمیدن، درست عمل کردن. گفت که شما نگران نباش، شما یک بچه لوس من هستی، من می‌فهمم. رحمت من بر غضبم سابق است، هر کاری می‌خواهی بکن، فقط فضا را باز کن. فقط انبساط بکن، هر جوری می‌خواهی عمل کن، منقبض نشو! یعنی زندگی اجازه انقباض به ما نمی‌دهد.



و این ابیات را برایتان می‌خوانم:

در گوی و در چهی ای قَلْتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

همهٔ انسان‌های همان‌پسده در گودال و چاه هستند. می‌گویند که یکی از خاصیت‌های این اخترِ مضر، ضررزننده، این هست که ما دست از سبیلِ دیگران بر نمی‌داریم، می‌خواهیم آن‌ها را هدایت کنیم.

مولانا می‌گوید وقتی به گلستانی رسیدی، بستانی رسیدی، زیبا و خوب است، یعنی فضا را باز کردی و داشتیم در ابیات، گفت یکی رفته آن بالای جوّ زمین دلو انداخته، یکی را می‌کشد بالا که از نیروی جاذبهٔ زمین یعنی همان‌پسده‌ها رها بشود. باید برود آن بالا بتواند بکشد. هنوز روی زمین است، می‌خواهد یکی را بکشد ببرد بالای جوّ زمین، این نمی‌شود که. «چون به بُستانی رسی زیبا و خوش»، پس از آن دامانِ مردم را بگیر بگو بیا، دنبال من بیا.

و این چند بیت:

آه کردم، چون رَسَن شد آه من گشت آویزان رَسَن در چاه من

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زَفْت و قَرَبه و گُلگون شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

رَسَن: ریسمان، طناب

زَفْت: بزرگ، ستر



این‌ها را می‌دانید. هر لحظه ما در واقع فضا را باز می‌کنیم، یک آه آرزومندی می‌کشیم از ته دل که ای کاش، من را جذب کند و نمی‌رویم به سوی همانیدگی‌ها، پرهیز می‌کنیم و می‌فهمیم که عاجز هستیم، خودمان نمی‌توانیم برویم. «جز خضوع و بندگی و اعتذار» یا حالا غیر از افتادگی، غیر از نیست شدن که می‌خواهیم کارگاه او بشویم، هیچ راه دیگری نداریم.

وقتی آه می‌کنیم، واقعاً آرزومندی می‌کنیم، این آرزومندی می‌شود طناب. همین‌که آرزو بکنیم که این بهترین آرزوی من است، این اولویت دارد بر همه چیز. این طوری نیست که این آرزوی زنده شدن به خداوند شبیه به خانه خریدن است یا پول‌دار شدن است یا به فلان مقام رسیدن است، این طوری نیست، این چیز ذهنی نیست.

این آه دیگری باید باشد، پس بنابراین فوراً ما طناب یوسف را می‌بینیم. یک کسی ممکن است، بگوید که من این دلو را نمی‌بینم، کجاست این دلو؟ خب، برای این‌که با چشم عدم نگاه نمی‌کنی.

می‌گوید:

آه کردم، چون رَسَن شد آه من
گشت آویزان رَسَن در چاه من
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱)

آن رَسَن (آن طناب را) بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زَفْت و فَرِبِه و گُلگون شدم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲)

این رباعی را هم می‌خوانم:

یک شب چو ستاره گر نَخسپی تا روز
درتابد این چنین مه جان‌افروز

در تاریکیست آب حیوان، تو مَخسپ
شاید که شبی در آب اندازی پوز
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۹۷۳)



جانافروز: نشاط آورنده، تازه کننده و روشن کننده جان.
پوز: دور و بر دهان، دهان، پوز در آب انداختن: آب خوردن، سیراب شدن

اگر مثل ستاره ما نخوابیم، اگر انسانی شب دنیا را نخوابد، توجه می‌کنید که همه انسان‌ها از یک جنس‌اند. اگر یک انسانی شروع کند به از این لحظه قدم را درست برداشتن و نخوابد، در خوابِ ذهن نرود، آن ماهِ جانافروز بتابد، و ما می‌دانیم در تاریکیِ این ذهن است آبِ حیوان. بالاخره اگر نخوابیم، این ممکن است که پوزمان و دهانمان را در آبِ حیات بیندازیم.

پس آبِ حیوان، آبِ حیات در تاریکی همین ذهن است، ما باید فضا را باز کنیم، نخوابیم و آن مرکزِ عدم، خداوند، مثل ماه بتابد تا ما بتوانیم از این آب بخوریم.

و همین‌طور این سه بیت:

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب

تا قلاووزت نجنب، تو مَجَنب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

هر که او بی‌سر بجنبد، دُم بُود

جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشه او خستنِ اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

می‌دانید دیگر، در این راه ما این جلال و شکوهِ ظاهری را رها می‌کنیم. نمی‌آییم بالا بگوییم «من»، قلاووز ما می‌تواند، فضای گشوده شده باشد، درحالی‌که با مرکزِ عدم ما با کارگاهِ زندگی شدیم. در این راه جذب شدن به سوی زندگی تو این طاق و طُرنَب، جلال و شکوهِ ظاهریِ من‌ذهنی را رها کن و حواست را بده به مولانا و تا او نجنبیده تو نجنب، بیتش را بخوان، کار کن.



هرکسی بدون سر زندگی یا اگر هنوز به آنجا نرسیده نمی‌تواند پیغام بگیرد، بی‌قلاووز بجنبید، دُم است. هرکسی بدون سر زندگی بجنبید، دُم است و جنبشش مانند جنبش کزدم است، یعنی درد ایجاد می‌کند. هرکسی بدون فضاگشایی واقعی، بدون آه، بدون آرزومندی راه می‌رود، درد ایجاد می‌کند. کزدم تقصیر خودش نیست، اقتضای طبیعتش این است نیش بزند.

انسان‌های من‌ذهنی منظوری ندارند، ولی جنبششان دردزایی و دردهای است. برای همین می‌گویند کزدم شب‌رو و زشت و زهرناک است و پیشه او این است که جان‌های پاک را نیش بزند، زخمی کند. و همین‌طور این سه بیت:

**پیر را بگزین، که بی‌پیر این سفر
هست بس پُرافت و خوف و خطر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳)

**آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی‌قلاووز، اندر آن آشفته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴)

**پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۵)

ما باید پیر داشته باشیم، پیر ما مولاناست، این سفر از من‌ذهنی به‌سوی فضای یکتایی پُر از آفت و ترس و خطر است و بارها ما این راه را رفته‌ایم بدون قلاووز خوب و پشیمان شده‌ایم و شکست خورده‌ایم.

راهی را که نرفته‌ایم، نرفته‌ایم این راه را، بدون رهبری قلاووز خوب نرویم.

برای همین می‌گویند که این دَلو برای تو آویزان شده، سوار شو. این کتاب‌های بزرگان در اختیار ماست، ما نمی‌خوانیم. با من‌ذهنی‌مان می‌رویم. می‌گویند من‌ذهنی که بدون خرد زندگی دارد کار می‌کند مثل کزدم می‌ماند.

شما نگاه کنید که ما چقدر به هم‌دیگر درد می‌دهیم، نزدیک‌ترین آدم‌ها پیشه‌شان زخمی کردن هم‌دیگر است. شما زن و شوهرها را در نظر بگیرید. ببینید که این‌ها تقصیری ندارند، ولی هم‌دیگر را آزرده می‌کنند. هر کاری



هم می‌کنند نکنند، نمی‌شود. برای همین است که این همه دعوا و اختلاف هست. برای این‌که این سه بیت را نمی‌خوانند:

**اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب
تا قلاووزت نجنبد، تو مَجُنَب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)**

قلاووز ندارند، خودشان قلاووزند. هرکسی بدون خردِ زندگی بجنبد دم است. سر باید دم را بجنباند. دم رفتارِ ما در بیرون است، بدن ماست. سر ما، سر زندگی است. اگر این سر با ما نباشد با فضاگشایی جنبشمان مثل جنبشِ کزدم است، دائماً کز است. کزدم کز می‌رود، شب نمی‌بیند. ما هم در شبِ ذهن نمی‌بینیم، زشت است، هر کاری می‌کند بد است و زهرناک است.

«پس رهی را که ندیدستی تو هیچ»، «هین مرو تنها» و ما تنها می‌رویم، «ز رهبر سر مپیچ.»

تنها نباید برویم، شکست می‌خوریم. شما با این برنامه شعرهای مولانا را بخوانید، حفظ کنید، تکرار کنید، گفتم هر بیته یا سه بیت با هم می‌تواند یک موتور باشد که شما را بکند. شما را روشن کند که من نگران نباشم، کاهلی ذهن به خاطر نگرانی ماست که نکند من راه درستی نمی‌روم، ممکن است چیزی از دست بدهم، نکند این راه درست نباشد، برای همین این‌همه ابیات می‌خوانیم که روشن کند شما را.

همین‌طور می‌گفت «از چاه شور این جهان»، این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

**مرغ، کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۴)**

**ای که اندر چشمه شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۵)**

**ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۶)**



شط: رودخانه

رَباط: خانه، مراد دنیای فانی است.

مرغ که دائماً، یعنی انسانی که، هشیاری‌ای که دائماً از همانیدگی‌ها و دردها تغذیه کرده و مسکنش آنجا بوده، آب روشن و صاف را نمی‌شناسد، آب شیرین را نمی‌شناسد، کسی که از اول درد خورده. این توهین نیست به ما، بلکه روشن کردن ماست که نکند زندگی بهتری هم وجود دارد، دید دیگری هم وجود دارد غیر از دید من؟ برای همین می‌گوید «ای که اندر چشمه شور است جات»، ای کسی که داخل ذهن هم‌هویت شده همراه با دردها زندگی می‌کنی و از آن آب می‌خوری، دائماً درد می‌خوری، درد پخش می‌کنی.

«تو چه دانی شطّ و جیحون و قُرأت؟»، یعنی تو آب‌های شیرینی که مولانا می‌خورد، فردوسی می‌خورد و از آن‌ها جاری می‌شود، چه می‌دانی؟ نجشیدی تا حالا.

تو که از این کاروان‌سرای فانی نرهیدی، خب از کجا می‌توانی بفهمی که این همه می‌گوییم انبساط، انبساط، نمی‌فهمی تو، محو را نمی‌فهمی، مستی را نمی‌فهمی، نمی‌توانی محو بشوی نسبت به من‌ذهنی. ما داریم می‌گوییم محو شو نسبت به من‌ذهنی، مست شو و منبسط شو. حالا اگر ما مرغ آب شور هستیم باید مواظب باشیم.

مرغ کو ناخورده است آب زلال

اندر آب شور دارد پر و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۸)

شما تعجب نکنید اگر یک عده‌ای آب زلال مولانا را نمی‌خورند. شما این بیت‌ها را به آن‌ها نشان بدهید، می‌گویند این‌ها چیست؟! برای این‌که تا حالا آب زلال نخورده. کسی که دائماً از هم‌هویت‌شدگی‌ها آب خورده، از دردها آب خورده و در آنجا پر و بال زده، یعنی خودش را نشان داده، با دردزایی و با دردکشی و با مظلومیت، با ناله کردن، شکایت کردن زندگی کرده، او آب زلال نخورده که!

هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۳)



تا فزاید کوری، از شوراب‌ها
زانکه آب شور افزاید عمی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۴)

اهل دنیا زآن سبب اعمی دل‌اند
شارب شورابه آب و گل‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۵)

کاملاً واضح است دیگر. هر کجا گروه هشیاری‌های کور باشند، دُور چه کسی جمع می‌شوند؟ دُور کسی که سیلاب شور است، یعنی یک کسی که سواد دارد، ولی حضور ندارد؛ او خودش سیلاب درد است.

پس بنابراین گروه مرغان کور که از طریق همانندگی و درد می‌بینند، دُور یک رهبری جمع می‌شوند که او هم کور است تا کوری‌شان اضافه بشود از شوراب‌ها، برای این‌که آب شور یعنی آبی که از همانندگی‌ها و دردها می‌آید، انسان را کور می‌کند.

کور می‌کند یعنی چشمِ عدمش را کور می‌کند. بنابراین اهل دنیا، آن‌هایی که با دنیا هم‌هویت‌اند، به این سبب کوردل‌اند، برای این‌که دائماً شورابه همانندگی‌ها را می‌خورند.

شوره می‌ده، کور می‌خر در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۶)

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
هم‌چو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۷)

در سیاهی، زنگی زآن آسوده است
کو ز زاد و اصل، زنگی بوده است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۸)



می‌گوید «شوره می‌ده»، یعنی آب شور می‌ده، «کور می‌خر در جهان.» ما می‌دانیم که این کار درست نیست. ما انرژی همانیده و دردها را پخش می‌کنیم و آنهایی که کورند، از طریق همانیدگی می‌بینند، می‌آیند طرف ما، برای این که آب حیوان را نداریم، آب حیات را نداریم، اما درحالی که خودمان شوره می‌دهیم و کور جمع می‌کنیم، می‌خواهیم به بقا برسیم و در یادها بمانیم. می‌خواهیم مثل حافظ بشویم. نه، نمی‌شود این. و مانند زنگی، زنگی یعنی اهل زنگ‌بار، سیاه، و سیاه نماد من‌ذهنی است، در سیاه‌روی و ایجاد درد، در همانیدن یا زندگی در همانیدگی‌ها ما شاد هستیم.

می‌گوید در سیاهی اهل زنگ‌بار یعنی آن کسی که همانیدگی دارد و سیاه است، به این علت آسوده هست، برای این که از اصل، از ابتدا در این‌جا زندگی کرده‌است، در ذهن زندگی کرده‌است. پس اگر انسان‌ها از اول در ذهن زندگی کرده‌اند، با درد آشنا شده‌اند، الان آب شیرین را نمی‌شناسند.

آنکه روزی شاهد و خوش‌رو بود

گر سیه‌گردد، تدارک‌جو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۹)

مرغ پرنده چو ماند در زمین

باشد اندر غصه و درد و حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۲۰)

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود

دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۲۱)

حنین: ناله و زاری

شاطر: چالاک

این هم کاملاً واضح است دیگر. آن کسی که روزی زیبا بوده و خوش‌رو بوده، اگر سیاه بشود، دنبال چاره می‌گردد. یک مرغی که تا حالا می‌پریده، الان یک اشکالی پیدا کرده و روی زمین افتاده، حتماً در غصه هست و درد است، می‌خواهد بپرد، اما مرغ خانه، همین مرغی که تخم می‌کند. چون نمی‌خواهد بپرد، روی زمین با خوش‌حالی می‌رود، دانه‌اش را می‌چیند و شاد و خندان است.



زآنکه او از اصل بی پرواز بود و آن دگر پرنده و پرواز بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۲۲)

برای اینکه اولی که الآن بی پرواز شده، ناراحت است، ولی آن که از اصل مثل مرغِ خانگی «پرواز» بود، هیچ غصه‌ای ندارد، ولی آن یکی که ناراحت است، از اول «پرنده» بوده.

پس انسان به این علت در درد افتاده و تکان نمی‌خورد، برای این‌که از اول آن‌جا زندگی کرده و عادت کرده. حالا سؤال این است که وضعیت شما چیست؟ آیا مثل مرغِ خانه پرواز یادمان رفته یا نه، شما می‌گویید من اهل پرواز هستم و نمی‌خواهم هم‌هویت‌شدگی را به صورت دانه بچینم و بخورم و با بی‌پروازی خوش باشم.

آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۳)

مرغ کور اگر آب شیرین را نتواند پیدا کند، بنابراین دنبال چشمه آب شور می‌گردد.

کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

مستغنی: بی‌نیاز

آیا می‌شود که یک روزی ما از این گفت زبان مستغنی بشویم؟ نیاز نداشته باشیم که ذهن ما حرف بزند و ما به آن اهمیت بدهیم و این آفتاب معرفت از درون ما بالا بیاید. همین که آفتاب معرفت از درون ما بالا می‌آید، ما می‌شویم سایه شاه، سایه خداوند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این هم که مشخص است.

و ما می‌دانیم سایه یزدان، وقتی مولانا می‌گوید سایه یزدان، سایه خدا، همان انسانی است که واقعاً به حضور رسیده، به بی‌نهایت خدا زنده شده و دایه ما هم در این جهان همین سایه خداست، مثل مولانا.



**سایه یزدان چو باشد دایه اش
وارهاند از خیال و سایه اش**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۲)

**سایه یزدان بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳)

**دامن او گیر زوتر بی گمان
تا رهی در دامن آخر زمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۴)

پس ما می‌خواهیم سایه خدا بشویم. سایه خدا کسی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده و دایه انسان‌ها و تربیت‌کننده انسان‌ها آن شخص است و اگر آن شخص دایه ما بشود از خیال و سایه من‌ذهنی ما را آزاد می‌کند. همین‌طور که می‌بینید سایه یزدان بنده‌خدایی است که نسبت به عالم مرده، آن چیزی که من‌ذهنی نشان می‌دهد، مرده و به خدا یا بی‌نهایت او زنده شده. ما باید دامن او را بگیریم تا در دامن بی‌زمانی، آخر زمان روان‌شناختی، بغلتیم.

**كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقشِ اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۵)

«منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ «چگونه سایه‌اش را گسترد» اینست که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.»
می‌گوید این آیه دلیل این است که انسان‌هایی که به خداوند زنده شده‌اند، سایه او هستند.

«منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ، «چگونه سایه‌اش را گسترد»، این است که ولی خدا مظهر کامل خداوند است و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.»



اندَرینِ وادیِ مرو بی این دلیل
لا أُحِبُّ الْاَفْلِینِ گو چون خَلیل
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶)

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامنِ شه شمسِ تبریزی بتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۷)

پس در این جهان بدون این دلیل، این راه‌نما، که به خداوند زنده شده و سایه خداست، تو نرو و هر لحظه بگو
من این آفلین، چیزهای گذرا را که در دلم هست و از طریق آن‌ها می‌بینیم، این‌ها را دوست ندارم.

همین‌طور که می‌دانید خلیل ستاره‌ای دید که این ستاره من‌ذهنی بود، گفت این خدای من است. وقتی غروب
کرد، گفت من غروب‌کنندگان را دوست ندارم. یعنی هر چیزی که به مرکز ما می‌آید و تغییر می‌کند، شما می‌گویید
این خدا نیست؛ ما مثل او بشویم.

می‌گوید از سایه، از سایه من‌ذهنی برو یک آفتابی پیدا کن. یعنی چی؟ یعنی دامنِ شمسِ تبریزی که به بی‌نهایت
خدا زنده شده بود را بگیر.

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علمِ منطقی در جمله افواه آمده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

افواه: دهان‌ها

یعنی خدایا، قبل از این‌که من بمیرم، راست‌راستی بمیرم، از این جهان بروم، من را از علم و عملِ پیش‌نهادی
من‌ذهنی رها کن.

«یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل»، مخصوصاً از علمی که زبان می‌گوید. منطقی یعنی آن چیزی
که به زبان می‌آید، به ذهن می‌آید که مخصوصاً هم که همه مردم راجع به آن صحبت می‌کنند؛ در جمله دهان‌ها
آمده.



پس ما داریم سعی می‌کنیم که از علم و عملی که من ذهنی نشان می‌دهد و در آن خرد زندگی به عمل ما و علم ما و فکر ما نمی‌ریزد، دوری کنیم.

مولانا دعا می‌کند، می‌خواهد و ما هم خواسته‌مان همین است که خدایا، قبل از این‌که من بمیرم، حتماً به تو زنده بشوم، این فضا باز بشود، من را از علم و عمل پیش‌نهادی من ذهنی رها کن. [شکل ۹ افسانه من ذهنی] و [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]

این بیت هم برایتان بخوانم:

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۵۱)

پس از قیل و قال ذهن که در مدرسه گفته می‌شود و دانشگاه گفته می‌شود و این‌ها از ذهن می‌آید، من حال گرفته‌شدم. یک مدتی هم فضا باز می‌کنم و «می» را از آن‌ور می‌گیرم و معشوق حقیقی را می‌پرستم، نه علم ذهنی را.

این البته نشان نمی‌دهد که علم، واقعاً علم‌هایی که در این جهان از فضای گشوده شده می‌آید، بد است، ولی آن چیزی که ما در کتاب می‌خوانیم و با آن همانیده می‌شویم و می‌گذاریم مرکزمان دارد آن را می‌گوید که بد است. [شکل ۹ افسانه من ذهنی] علم منطقی که در من ذهنی هست و علم آدم‌ها بیش‌تر از ذهن می‌آید.

من نخواهم عشوه هجران شنود آزمودم، چند خواهم آزمود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸)

هرچه غیر شورش و دیوانگی‌ست اندرین ره دُوری و بیگانگی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹)

هین بنه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسله تدبیر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰)



پس من فریب من‌ذهنی را که در هجران هست نمی‌خورم. من آزموده‌ام، چقدر من علم من‌ذهنی را و فکر همانیده را باید آزمایش کنم. غیر از این فضاگشایی و شورش و دیوانگی در این راه دور شدن از زندگی و بیگانگی از زندگی و اصل هم هست. حالا تو بیا آن زنجیر خداوند را، زنجیر فضای گشوده‌شده را، بر پایم بنه، من را ببند به آن طرف، می‌خواهم از این‌ور جدا بشوم که من سلسله تدبیر من‌ذهنی را دریده‌ام. یعنی همین‌که عرض کردم متقبض می‌شویم می‌رویم به تدبیر ذهن، منبسط می‌شویم می‌آییم به علمی که خداوند از فضای گشوده‌شده یا خردی که خداوند از فضای گشوده‌شده به ما می‌دهد.

◆◆◆ پایان بخش چهارم ◆◆◆